بعون صانع مکین ومکان فضل خلاق زمین وزمان نسخه

هفت پیکر نظامی

در مطبع نامی منشی [illegible] مطبوع [illegible] شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُنہین بعض کتب قصص و مثنویات و کلیات و دواوین وغیرہ فارسی درسی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب قصص نظم درسی

خسرو نامہ - یعنے مثنوی خسرو و گل بہت نادر مثنوی ہی گو بظاہر ایک فسانہ شایان ہی مگر بباطن بحقیقت روح و جان کا اعلان ہی از نتیجۂ طبع عرفان پسند حضرت فریدالدین عطار -

مثنوی مخزن اسرار - مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

مثنوی لیلی مجنون - 〃 〃

مثنوی خسرو شیرین - 〃 〃

سکندر نامہ بری کلان - مشہور درسی کتاب قصہ ملک گیری سکندر و دارا مصنفہ مولانا نظامی گنجوی -

سکندر نامہ بحری -

شرح سکندر نامہ بری موسوم بہ منتخب الشرح مشہور بشرح علماے کلکتہ بہت نادر شرح ہی جو بموجب حکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے باتفاق اراسے ارباب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی بدرعلی عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی جونپوری -

ایضًا - مصنفہ محمد نصیرالدین شاہ امیر سلطان سیفیانی -

ایضًا - مشہور بشرح گلوی دیار پنجاب مین بہت رائج ہی مصنفہ محمد گلوی -

مثنوی تحفۃ الاحرار - مصنفہ عبدالرحمن جامی -

شرح یوسف زلیخاے جامی - مصنفہ مولوی محمد شاہ -

مثنوی یوسف زلیخاے ناظم ہروی - بجواب یوسف زلیخاے جامی -

مثنوی یوسف زلیخاے فردوسی - جو مصرعہ -

مثنوی لیلی مجنون - ملا ہاتفی -

مثنوی لیلی مجنون - خسرو -

مثنوی ہشت بہشت - خسرو دہلوی -

مثنوی نل دمن - مصنفہ ملا فیضی فیاضی -

بعون صانع بیچگون مکان فضل خلاق مبین زمان نسخه

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جهان دیده بود خویش از تو
هیچ بودی نبوده پیش از تو

در بدایت بدایت همه چیز
در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند
انجم افروز و انجمن پیوند

آفریننده خردمند وجود
مبدع و آفریدگار وجود

سازمند از تو گشته کار همه
ای همه آخر بکار همه

هستی و نیست مثل و مانندت
عاقلان خیره چون بدانندت

روشنی بخش اهل بینائی
دیده بخش بصیرت افزائی

بجهانت نه ذره موجودات
زنده کیانت وجود حیات

ای جهان از تو هیچ سازنده
هم نوا بخش و هم نوازنده

نام تو کابتدای هر نامست
اول آغاز و آخر انجامست

اول الاول ای ز شیب و شمار
آخر الآخری یا حسن کار

هست هستی و هست هستی تو
بازگشت همه بهستی تو

بر وجود تو بسته راه خیال
بر درت شسته گرد وهم زوال

تو خدائی و دیگران از خود
تو خدائی و دیگران با خود

بیک اندیشه راه پیمائی
بیکی نکته کار بگشائی

وانکه با اهل هیچ شد در او
قفل تو قفل بسته شد در او

تو هی صبح شب افروزی
برفروزنده چرخ را روزی

تو سپردی بآفتاب و بماه
دو سپر امر و سفید و سیاه

روز و شب با ارکان آتش و آب
ستعد گشته‌شان بر بگاه ثواب

همه بحکم تو نیک و بد نگفته
هیچ کاری بحکم خود نگرفته

تو برافروختی درون باغ
خردی تابناک تر ز چراغ

با همه بر کسی که و خبر دوست
هیچ وست از تو بجائی خود

چون خرد داده تو بی گردد
گرد آنکار وهم کی گردد

میان چه پیش و نشست تن با
کس ندانند که جائی دیگر جا

تو که جوهر نه داری جائی
چون رسد در تو وهم گفته رائی

رهنمائی و رهنمایت نی
همه جائی و هیچ جایت نی

ما که جزوی ز شمع گردونیم　　با تو از هفت پرده بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه　　هم ز هیبت نکرده در تو نگاه
ای برون از سفید و از شب داج　　همه داری و فیض تو محتاج
حال گردان تویی به آسانی　　جز تو کس نیست حال گردانی
تا نخواهی نبایدش بهبود　　هستی کس به ذات خود نبود
تو دهی و آوری ز دل سنگ　　آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی گرد　　بر در تو زنند پرده نبرد
هر کسی نقش بند پرده تست　　همه هیچند کرده کرده تست
بد و نیک از ستاره چون آید　　که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی　　کیقباد از منجمی زادی
کیست کز حکم ستاره شناس　　ره به گنجینه برد بی قیاس
تو دهی بی میانجی آن گنج　　که نداند ستاره هفت و پنج
هر چه هست از دقیقهای نجوم　　با یکایک نهفتهای علوم
خواندم سر بسر ورق جستم　　چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم　　وان خدا بر همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کرا جانیست　　ور تو بر توبه هر کرا نانیست
تا منی بی میانجی دگران　　تو دهی رزق و بخش نانوران
بر در خویش سرفرازم کن　　وز در خلق بی نیازم کن
چون بعهد جوانی از بر تو　　بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی　　من نمیخواستم تو میدادی
چونکه پیرانه گشتم پیر　　زانچه ترسیدنیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه　　تو مرایی جهان مراست همه
من سرگشته را ز کار جهان　　تو توانی رهاند باز رهان
در گناهم که دستگیری تو　　در پناهم که عذرپذیری تو
راز پوشیده گرچه هست بسی　　بر تو پوشیده نیست راز کسی
عذر خواهی کنم که نیست پنهانی　　تو مرا آری که هم تو میدانی
غرض آن به که از تو میجویم　　سخن آن به که با تو میگویم
از تو هم نیز از همین غرضم　　بر تو هم نیز عرض بود غرضم
از گدایی بخلق خوار شدم　　با تو گویم بزرگوار شدم
ای نظامی پناه پرور تو　　بکسی مفرستش از در تو
سرمبندی ده از خداوندی　　آتشش ده بتاج خرسندی
تا بتوفیقت او بکار بود　　گرچه درویش تاجدار بود

نعت حضرت سید المرسلین خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

نقطه خط اولین پرگار　　خاتم کار آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن　　ورق تیغ عقل و تاج سخن
کیست جز خواجه مؤید رای　　احمد مرسل آنکه رسول خدای
شاه پیغمبران بتیغ و بتاج　　تیغ او شرع و تاج او معراج
امی و امهات را مایه　　فرش سایست و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک　　چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود　　او محمد رسالتش محمود
اولین گل کز آفرینش برد　　صاف او بود دیگران همه درد

داخل خیمه‌ای که سامان شد | خطبه خیانت هم او خواند
امر و نهیش به آسمان موقوف | نهی و منکر امر او معروف

آنکه از نقطه محمد [illegible] سنج | تا به صد بیت [illegible] چند آن گنج
آنکه نه گشت سایه و سپید | سخن سایه و [illegible] خورشید

مالک الملک [illegible] لب او بود | خاتم انبیا ز پاک [illegible] بود
هر که زو خاست [illegible] بست | وانکه [illegible] بست

[illegible]

اینک امروز [illegible] سال | همه [illegible]

[illegible]

صفت معراج حضرت رسول صلی الله علیه و سلم

[illegible]

عرش او دیده بر فروزد نور
فرش او پایه بر فروزد هور

سر در آورده بسر فراختنی
دو جهان خاص کن بتاختنی

تا بحق القدم در آن قدسیت
بر دو عالم روانش خلعت

زین سخن هوش را تمامی داد
گوش را حلقهٔ غلامی داد

دو امین با امانت گنجور
این بایوان و دیو مردم دور

در شب تیره آن سراج منیر
شد ز نقش مراد مهر پذیر

برق کردار بر براق نشست
نارسیش تیر با زبانه بدست

بر دو زانوی پر طاوسی
ماه بر سر چو مهد کاوسی

هرکرا دید زیر گام کشید
شب که خورده در لگام کشید

سرعت عقل در جهانگردی
جنبش صبح و رهنوردی

با تکش سر خیالی شد
گه جنوبی و گه شمالی شد

چون محمد بر قص پای براق
در نوشته صحیفهٔ اوراق

می برید از منازل فلکی
شاهراهی بشهپر ملکی

بر عطارد ز نقره کاری بست
رنگی از کوزهٔ حماسی بست

چون بر آمد بحجله‌گاه سپهر
تاج زرین نهاد بر سر مهر

مشتری را ز زرق سر تا پای
در دو سر گشت صندل آسای

او خرامان چو باد شبگیری
بر هیولی چو شیر زنجیری

منزل آنجا رساند کز دوری
یافت از جبرئیل دستوری

رفرف از پیش گرد سدره گرای
رفرف سدره چون بماند بجای

قطره قطره از آن محیط گذشت
قطره بر قطره هرچه دید گذشت

سر برزد ز عرش نورانی
در خطرگاه سرّ سبحانی

تاج بستان که تاجور توشی
بر سرا پای زهمه گوشی

راه خویش از غبار خالی کن
خرم و بنگاه لایزالی کن

چون محمد ز جبرئیل براز
گوش کرد آن پیام صبح نواز

آن امین خدای تنزیل
وین امین بقبول و تحصیل

آن رسانید آنچه بود پیام
وین شنید آنچه بود سر کلام

گردن از طوق آن کمند نتافت
طوق زین پیچ پیچ گردن یافت

چون از آورد عقیقی پای
یک تکلی ز خسم جست از جای

می برید شبانگهی از تک و تاب
بر فکند از پیش چهار عقاب

وهم دیدی چو آن کمین اژدگام
برق صبحی چو تیغ برکشید ز نیام

باد با راهواریش همه لنگ
با چنان پی فراخی همه تنگ

در بشیر سگال از صد دل
گاه در راه هفتگاه عدل

راه در درواقه جهان برداشت
دو ز کار زود در آسمان برداشت

ماه را بر خط حائل خویش
داد سبزی ز شمائل خویش

زهره از فروغ مهتابی
جست قبعی در کشیدار سیمابی

سبز خورشید چون خلیفهٔ شام
سرخ پوشی گذاشت بر بهرام

تاج کیوان چو تیر شد نمش
در سواد عبیر شد علمش

هم ز نقش ز ترکتاز افتاد
هم فرس هم پیاده باز افتاد

از پر جبرئیل و میکائیل
بال بر زد بسبقت از تعجیل

سر بینداخت نیم راه گذشت
راه دریا بیخودی بر دشت

چون بر آمد بساق عرش فراز
نرد بالا بخت از کمند نیاز

جنبش چون خطر پذیری کرد
رقعت آمد بکام گیری کرد

قاب قوسین او در آن اثنا از دنی شد بقاب او ادنی
چون حجاب هزار نور درید دیده در نور بی حجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد تا خدا دیدنش میسر شد
دیده بر یک جهت نکرد مقام کز جهت بیرون است می شنید سلام
دید معبود خویش را بدرست دیده از هر چه دیده بود بشست
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست یکجهت گشت و شش جهت برخاست
بی جهت با جهت نه از رو کار (؟) زانکه بی جهت شد آن پرکار
بی جهت گر زبانه تیز کند هم جهت هم زبان گریز کند
تا نظر بی جهت نقاب نبست دل ز تشویش اضطراب برست
از بنی خبر نقش نبود انجا (؟) همه حق بود و کس نبود انجا
جهت از دید چون نهان باشد دیدن بی جهت چنان باشد
همگی را جهت کجا سنجد در اطاعت جهت کجا گنجد
چون نبی بی جهت شد از دیده (؟) بی لب نیز و همین کلام شنید (؟)
شربتی خاص خورد و خلعت خاص یافت از قرب حق بری اخلاص
جاش اقبال و معرفت ساقی هیچ باقی نماند از باقی
با مدار ای مه هزار درود آمد از اوج آن مدار فرود
هر چه آمد و بدل یاران کرد (؟) وقف کار گناهکاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند پر کشیده براه پستی چند (؟)
گوش تا ملک سرمدی یابی وانچ شرع محمدی یابی
عقل را گر عقیله داری یار رستگاری بنور شرع شمار

حکایت

چون اشارت رسید پنهانی از سراپرده سلیمانی
برگرفتم چو مرغ بال گشای تا کنم پرورش سلیمان جای
در بشارت چنان شوم بنوید کز هلالی برآورم شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی کلکش بند روز باریکی
تا کند صید سحرسازی تو جادوان خیال بازی تو
بلبلی چند را بآتش تیز غلغلی فکن بآتشش تیز (؟)
موی را فضه کرد و این گرمی (؟) نیم گرد آن بدل گرمی (؟)
مهد شیرین بهایی بی تنگ (؟) پای بی حوصلست و چنگ (؟)
عطسه‌ای زد ز کلک نافه گشای تا شود باد صبح غالیه سای
با دگر رقص هم چپیر کند (؟) سبزه را بر شکفته عبیر کند (؟)
گنج در وقت رنج برد دست (؟) گنج شه پرورش شمرد ز دست (؟)
سنج بر پرده بگنج پرده (؟) سر گنج هر که رنج برد (؟)
تاک انگور تا نگه نرسد (؟) خنده خوش نیاید آخر کار
سنغری آستخوان ندیدیکی (؟) انگبینی کجاست بی مگسی
ابر بی آب چند باشی چند گر شکاری تیز زبان تو چند (؟)
سر ده بر بندها یکی بنمای (؟) رمزی که در آن بچنگی نشنای (؟)
چون پدید آمد این سخن در دست (؟) شاید انگشت عمر پرجاست (؟)
جستم از نامهای نغز نورد آنچه دل را گشاده دارد گرد
هر چه تاریخ شهریاران بود در یکی نامه اختیار آن بود
چابکی و سیر سید شد سخن (؟) همه اعظم داده بود درست (؟)
تا ادای لعل پره بخشی گرد (؟) هر یکی زان قراضه چیزی کرد

من از آن نخ ره چون گهر سنجی ... بر تراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند ... از همه نقدش اختیار کنند
هر چه آن نیم گفته بد گفتم ... گوهر نیم سفته را سفتم
آنچه دیدم که راست بود درست ... ماندمش هم بر آن قرار نخست
جهد کردم که هم بر این ترتیب ... باشد آرایشی ز نقد غریب
باز جستم ز نامهای نهان ... که پراگنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری ... در کتاب بخاری و طبری
ور دگر نسخها پراگنده ... هر دری در دفینه آگنده
هر ورق کاوفتاد در دستم ... همه را در خریطه بستم
چون از آن جمله در سواد قلم ... آوریدم گزیده ها باهم
گفتمش گفتنی که بپسندند ... نه که خود زیرکان بر او خندند
گفتم این نامه را چو دیر بجوی ... جلوه داد از طراز هر حجتی
تا عروسان چرخ اگر یک راه ... در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و همکاری ... هر یکی را یکی کند یاری
آنقدر از هفت خط که یار شود ... نقطه بر میان کار شود
نقشبندی که نقش دم دارد ... سر یک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گر ز خط گردد ... همه بیتها غلط گردد
الحق این رشته گرچه هفت است ... راستی در میان بست هفت
من چو پیمام رشته پیمایم ... از سر رشته نگذرد پایم
رشته یکتاست سیمش از خط آن ... چون بساختند از دو پرده هم گهرش
در هنر آب غسل باید کرد ... تا بدین رسم که شاید خورد
آبی از خرد هند و مردم شد ... آب انداخته بسی کم شد
من کزان آب گرم چشم چو مشک ... ارزم آخر نشستی گاب و حلیف
سخنی خوشتر از نوالهٔ نوش ... که سخن است من از وی گوش
در سخاوه سخن چه هیچ پیچم ... کار بر طالعست من هیچم
نسبت حقه بسیت یا قیمی ... سخن محمود و بدل حرفی
اسدی را که بود گفت نخست ... طالع و طالعی بهم در خست
صدف او را گر سخن بینید ... ابر نیز از صدف بنا بینید
ابر هر چه از هوا نثار کند ... صدفش در شاهوار کند
این سخن را چو جان بیخ اهم ... همه از فیض شاه بیخواهم
هرچه او را عیار با عدد است ... سبب تقاتش مدد است
ور بود پیش بارگه باشد ... چار عیار شانزده باشد
من چو گویم این گفت هفت ... کیاجم اجابه نوزم از مست

گفتار اندر عذر انگیختن این کتاب گوید

چون سلیمان نه سحر خنی قلم ... چون صحیفه چنین کشید رقم
کیسه خشن که جنی امد دست ... ختمش من که نفصل ...
همچنان دیو در نهانش ... که نه بیند مگر سلیمانش
زد طلب کن مرا که مهتر است ... من کیم بار بازمانده نگین
مهر سازم ز مهر خاتم دور ... خالی از انگبین از زنبور
تا سلیمان نه نقش خاتم خویش ... مهر من چه ...

در اگر سرخ ور سیاه بود … نقشبندش بپیش شاه بود
سنگ و گر کسی عیب … مشک من مایه حریر مرا
زان نمطها که رفت پیش از ما … هر یکی کس بنه بپیش از ما
گر ز الفاظ خود تعصب هست … در معانی تمام تدبیرم
با همه قادری فرهنگی … سر نتابیم وهی از کسی
چیست کاز این همه اهر سنج … بسنجیدم از جواهر گنج
با همه کاهلی بصبح … هم به استغفر الله مشغول
چون طلب کرد این … بخت شدی … نیک بخت آنکه نیکبخت شدی
… زین خیالبازی چند … بخیال خیالبازی چند

برسن ار سخن که در سخن سنجی … دو نهی … پنجی
نغز گویان که گفتنی گفتند … ماند گشتند و تا ابد خفتند
ما که از لکه اش این گنج هم … بنده اکسیر با جهان دهم
پوست بی مغز ده هم شیر آب … مغز بی پوست او ده هم جواب
حاصلی نیست جز کی آموزن … حیز به پیمانه باده پیمودن
به گشادم رسیده خاص … هم کلیدی نیافتم بخلاص
ای فلک مسیح تو دم … دانش تو درخت قد قیمت

اندر سبب نظم این کتاب فرماید

از پس این خیال در گذرم … دوری زین خیالها نظرم
اول این فصل آفرین خدا … کاندرین فصلها ست جهان
فصل دیگر ثنای شاه جهان … گفتن حال ابر و روز و باران
پادشاهی که ما که هفت اقلیم … دخل دولت بدو کند تسلیم
قصه تاج بخش تخت ستان … بر سر تاج و تخت گنج فشان
… ارسلان کشور گیر … پور الب ارسلان تاج و سریر
سومین قصه کتاب این عهدست … دولت ختم آخرین عهدست
… آسمان هم کجا بر … هم بشیر و هم بنام هنرش
دوستی آن … کز آنکه … هر دم آرد هزار جوهر پیش
ماسبق گوشمال … شهر او از عمارت قیمتش
… بریش … گوهری بر کی افسر انش
… بزرگی برابر است … هم بلندی بنا برست

آنچه مقصود بود درین پرگار … چار فصل ست هر چهار بها
وانکه فصل خاتم نبوی … گیتی کس بکر و گرفته نوی
فصل آخر نصیحت آموزی … پادشه ابخر و پیروزی
حجت مملکت بقوت قهر … آنکه در خدایگانی دهر
عمدة الملک علاء الدین … حافظ و ناصر زمان و زمین
نسل آق سنقری هویدا ازو … جان ملک کمال پیدا ازو
رستمی کز فلک سواری شد … هم بزرگیست هم بزرگی بخش
قفل هستی چو در کلید آمد … عالم از جوهری پدید آید
عکس عیش جنس هم … رنگ تیغ کرد سنگ …
… گردون شرح او … عرق در زنیش او …
سر بلندی چنان بلند سر … گنبد گیتیش … گشت …
با صر او زینت علاء الدین … اگر گذشت از فلک و او …

فلک با همه اقتدار و دست
نوک تیرش سپهر کی گذاشت
شاه را بین که در مصاف نبرد
تنگی مصاف جیش به تیر و شاخ
شیر گیری لیک حبتی
شه چو نوک سنان به رزم
تیغش از دست کی گذاشتی
برگرایی که تیغ را از تیغ
در نبرد که شیر شکار روم
سر به تا چون سجب تیز کند
شه چو دریا بلی ز تیغ
مشتری وار سپهر بلند
گشته از لعل درخشان او پیدا
تیغ بر خاک یا بی و زده برق
از قبای چو کلاه سرای
زان بزرگی که درگاهش او
ز آفتاب جلال هست چو ماه
گوهر کان جگر دریا آو
پاس دار و بحکم در سرای
او سینه بختم زرهم بافته کام
آن نماید به تیغ زهره روز

در تعلای فلک بلندی جست
گه نگهبد و خستگاه موی شکست
اژدها سوز گشت شیر شکار
کرده بر شیر شیشه گور فراخ
شیر گیری باز بازوی هستی

برتن مه شمانت برقع دوش
گر ندیدی چو اژدهای شیر
تا بجنبش زیر اژدهای علم
بازی خرس و مار شمشیر
گرگ درنده را بگیرد

حکایت

بر سم گور کرده صبح آهنگ
گیرد از تیغ او گراز گریز
اسب شمس به بیشه شود از سم
روز را روز بر ستیزه کند
خبر چشش به تازیانه و تیغ
گه به کیوان کند نسیم بست
مملکت عقد بند نا لیسا
تخته در آب تیغ او خسته
آسمان با زمین نگاه آورد
چارگه هر چهار بالش او
روی قبضش سرخ و ز خصم سیاه
سگان گه به رزم خویش او
منابطه ملک خلق و بحکم قدر
بانی جهان ستان به تیغ و سکام
کاسمان از زمین برآورده

حنگامش شه خون با جوش
چون به چشم کمانش آرد و بر
در صبوح جشن که خون ریزد
چون در کمان چو بکشاید
هر چه آرد به زخم تیغ فراخ
تا فلک عرش چو کلاک اساس
خاک تیره زره شانی او
آب آتش ست تا شر انگیز
زیر کمان چو تو جو با تیر
تنش چو تیغ خست تیغ زر
چه عجب گا قبا به تیغ بی فیل
وا ده چشم که در باقوت
همی پر ز فیض آن
کند ار پای سپند به صاف
چون جهان گرفت پیروزی

بر تیغ شمشیر او دست برقع سوز
آفتابی کشته شمشیری
اژدها را چو مار کرده علم
خرس بازی آورد ز شمشیر
دست پاش به تیغ شاخ
شیر با او به دست پا مرد
نگاه گر کینه گه بانگی پیش
هر چه زو ابر گیرد در پیکار و کو
از اسب پا بسته آتش انگیزد
گنج بخشش گشا بخت شاید
بستر باز پا و بخشد باز
مشک از جیب لعل او داماند
چشم خورشید پا بشانی او
خاک گر اوراد عجب آمیز
چو تیغ او فتنه گستری تیغ
بر دو پا آن به پا تیغ زده
کوه را سنگ داده گاه اهل
تا مکر آن به پای گوش
بسیار به بیگانگش باز
سنگ پا به تیغ هر جنگ
مرغی با ویش جهان چو رکاب

همه روزیش بخت با اقبال	پادشاهیش را مباد زوال	نظم اخلاق او و سبعهٔ نجوم	در بر او باد تا ابد منظوم
از فروغ دو شمع یابد مهر	باد روشن چو آفتاب سپهر	دو ملک زاده بلند سریر	این چو مه باج جو و آن ولایت گیر
این فلک چون بهفت بخش [illegible]	وان بکیخسروی رکاب کشا [illegible]	نقش این بر طراز قیصر گاه	نصرة الدین ملک محمد شاه
تا مرا این بر فلک رسد [illegible]	گشته همنام من بعد همه احمد	در دو صورت باصل شان نسب	احمدی و محمدی قسم است
چون [illegible] و صلح از [illegible]	فرق کردن نباید چون شاید	چون ببینی ازین خجسته دو نام	در یکی دائره کنند مقام
نام این باد نصرت کلید	وز فلک فتح او نشستن باد	نصرت این با تربیت کاری	فلک آن را بتقویت داری
این به نصرت [illegible] تهنیت	فتح این را چهار پایه تخت	چشم شه زیر چرخ مینائی	باد روشن بدین دو بینائی
ملکش از حد قطب تا قطب	منتظم باد در جنوب و شمال	دولتش صید صید فربه باد	روزش از روز بیشتر باد
باد محبوب آفتاب سرش	تو مسیح محمدی نفسش	در سواد شب سلیمانی	عرش بلقیس باد نورانی
این چو آبای چرخ باد [illegible]	وان بشه بهتر امهات وجود	تا درین چرخ چار پایه [illegible]	حکم آن آب زندگانی باد

رجوع از غیبت بخطاب

ای بلندی جهان پناهی [illegible]			ابدی باد پادشاهی او
ای کمربستهٔ کلاه تو بخت	زنده داری جهان بتاج و تخت	شب با تیغ هندوی سیاه	بسته بر گرد خود حمایل ماه
چرخ [illegible] حمایل [illegible]	در [illegible] نفس آورد [illegible]	شاه دیلم کلاه چاکر تست	[illegible] گدائی از در تست
زنده رومی چو شب [illegible]	گر به نیش کمی زنی سنگی	در همه سفره کاسان جا دارد	آخر مملکت دو نان دارد
[illegible] آخر به خود [illegible]	قوت [illegible]	خاتم نصرت الهی را	ختم بر تست پادشاهی را
آسمان که آفتاب [illegible]	[illegible] تو کمترین کمر است	مه که از چرخ تخت [illegible] گرد	با سر گرز تو [illegible]
آب چشمه که آب پاکی شد	با تو چون آب چشم خاکی شد	لعل با تیغ تو خزف رنگی	کوه با حکم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان [illegible]	[illegible]	دست با بر تو ابر نیسانست	وان گهر با [illegible] نیستان است
خوان [illegible]	ولی [illegible] میان [illegible]	تو نه [illegible] که سایه اندازی	دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند	که هنرنامه بیش خواند	آنکه عیب از هنر نداند باز	از هنرمند کی پذیرد ساز
[illegible]	[illegible]	ورنه [illegible] لایت [illegible]	دولت [illegible]

ز بقای تو دیده دولت بین / باغ نادیده ز ابر فروردین
که کیان را اسعد الطالع فرخ / هفتخوان بر تو باد و تازه و فرخ

آسمان را به برج او بدرست / هفتخوان جز از و هوج نیست
همه عالم تن است و ایران دل / نیست گوینده زین قیاس خجل

چونکه ایران دل زمین باشد / دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که مهتران زایند / بهترین جای بهتران زایند

دل تعلق نه بر مثل حکایت است / دل هر مملکت ولایت است
ای به گوهر سکندری به سرشت / مملکت را ز علم و عدل تو نور

هر منی کو سکندر آیینه ساخت / خضر را سوی آب حیوان تاخت
گوهر آیینه است سینهٔ تو / آب حیوان ز آبگینهٔ تو

هر ولایت که چون تو شه دارد / ایزد از هر بدی نگه دارد
زان سعادت که در سرشت تو است / مقبل هفت کشور است خداوند

اینچنین کشور از تو آبادان / وز نوشش کشور دگر شادان
همه مرزی ز مهربانی تو / بتمنا سر مرزبانی تو

چار شه داشتند چار طرف / سنجم آن شه تو ای به عمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس / گر جهان را بخست تعلیمی

بزم نوشیروان سپهری بود / که جهانش به زیر چهری بود
بود در پرویز را چو باربدی / کنه تو آرد صد هزار بدو

وان ملک را که بد ملکشاه نام / بود دین پرور و جهانش به نظام
تو کز ایشان از همه بیشی / چون تو بختی چو من بیاری

ای نظامی بلند نام از تو / یافته کام او نظام از تو
خسروان هر کجا که کاوش / بیشتر تا ز خزینه بخشی لاف

داده در چار کشور ... / سر به در پیش چشم کوری بیند
در گل شوره دانه افشانی / بر بنایی و در گریبان

ور نبشته درخت باید کشت / کار و ره میوه چون باغ بهشت
باده چون خاک راه در بیابان / نام دهقان که جاودان باشد

هر که گوهر داد و دوست نیست / لیک کو را آنجا خود گریست
چون من ار حق شناس آیم / کار بلند و فرهنگ با تو داری

نه عجب زین کیمیا ساز است / نه پذیری غریب طناز است
نقش این گنج ناخته آید / بر تو بسته هم به طالع ...

مقبل آنکس که در دل داند او / بر چنین آورد بخشاید او
تا بد الله هست با تو بود / باشد از نامه ... گفتا

آنچنان کز سپهر قران چند / قلمش در کشد سپهر بلند
چونکه سخن ... هفت ... / کرد واحق چنین ...

تو ششی از بهر خوان فیروز ... / نوش باد ... که نوز ...
پیاش گیر ... بیان کردهم / ... توبه ...

ای فلکها بخوشی تو بلند / هم فلک آیم هم فلک پیوند
هم فلک پیچ پیچ همی / یار هم ... فرشته کار هم

خواستم تا ز شکر ... / سبزه رویانم از سواد ...
از شکر خود ... شهایی باده هم / ... شکر ... بزم شاه کنم

عذر آوری و دعا گستری

گر نهم صد هزار شکر بزری / پاسبانم از شهم به شب خیزی

آفتابیست تا که گیتی تاب ... دیده من شد بر آتش آب
آفتاب ار توان به آب زدن ... آب نتوان بر آفتاب زدن

چشم با چشمه گرچه سازد ... با خیالش خیال می بازد
[illegible] خزانه شاه ... بجز این نقد نور [illegible]

دستگاهیش [illegible] ... تا شود پایگاهش از تو بلند
تشنه کوه کاسه ساقی اوست ... خوردن آب چند دارد دوست

گشته کام [illegible] پیشش گذرد ... چون مرا آب جاه کس نخورد
من که محتاج آب آن دستم ... از دگر آبها دهان بستم

نقش او [illegible] ... هم به تسلیم شد رها کنمش
گر بنوشی ز زهره [illegible] ... [illegible] انگشت کش چو ماه نوم

ور نه بینی که نقش [illegible] ... [illegible]
عمر بادت که داد دین آرای ... آن تو بادت خدا که این آرای

هر چه [illegible] قضا و دولت ... عهد کرد [illegible] با تو دوست
وانچه دور افتد از عنایت تو ... دور بادا از تو و ولایت تو

باد تا بر سپهر تابد هور ... دوستت [illegible] و دشمنت کور
دشمنانت چنانکه با دل تنگ ... سنگ بر سر نهند و سر بر سنگ

پیشینت هست پیش‌دانی باد ... وز همه بیش زندگانی باد

در وعظ و نصیحت فرزند

آنچه او هم نوشته [illegible] ... [illegible] سخن [illegible]
وانکه بیش از نژاد مادر کهن ... هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نگویی که خوبان [illegible] ... سر [illegible] سخن [illegible]
چون برآید ز هر [illegible] ... سر برآرد ز آب چون ماهی

سخنی کو چو روح بی‌عیب است ... گر نه گنج خانه غیب است
قصه ناشنیده او دارد ... نامه ناشنیده او خواند

بنگر از [illegible] ... تا از و جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زاد است ... سخن است آن همه که باد است

جهد کن تا [illegible] ... [illegible]
باز دانی که [illegible] ... [illegible]

هر که خود را چنانکه بود شناخت ... تا ابد سر به زندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند ... هر که این نقش خواند باقی ماند

[illegible] ... آنچه [illegible] نداری [illegible]
چونکه خود را شناختی به درست ... [illegible]

وانکسان [illegible] ... [illegible] آیند و زان [illegible]
رونقی بی غبار و بی دود [illegible] ... کس نه بیند در آفتاب [illegible]

[illegible] ... [illegible] حال خویش
هر کسی [illegible] تیز هش است ... [illegible]

در حساب [illegible] ... دور از و چند شد جهان [illegible]
[illegible] که [illegible] کار [illegible] ... سر [illegible]

[illegible] ... پایه چون [illegible] چنین باشد
هر دو [illegible] آگاه است ... [illegible]

خواجه [illegible] ... [illegible] ساز کند
[illegible] عقاب ... گوی بر دانه پرندگان [illegible]

دانا

واقف این نشنید نامه سبزان | فی خور است کار سبزان
هر کجا چون شکر شکم خوار است | از زمین جو دانه شکم وار است
با همه خورد و بر دو از این انبار | کم نباید چو سپر باغ کار
آن مفرح که لعل دارو دارد | خنده کم شد است گر به
خردمندان که از خرد یابند | همه داری اگر خرد داری
وان نشسته که آدمی نهفت است | زیرکان مند ... نهفت است
کارکن هم که بهر بود بهشت | کار در رنج خانه کار بهشت
با تن ... یار کند پیشی | در حق دیگران بد اندیشی
آنچه ... اگر ... خواهد | سخن ... دشمنان باید
گر چه هست تیغ خود نگیر کس | پا نگه دار شیر نگیر کس
با ان همه ... پیشان نشان | گر خوری جمله را بنان نشان
گر به بیا باد مزدور زری | به که با او چراغ نغوری
مستان آن که دمی شهر بدارد | که چه خورد یا به علف اراد
چون بگالد آن که خود جمع بر آرد | یا در آفاق ... نداری
هر که بر خود بود دگر نادان | هم به آن سنت ... جان دادن
سخت دلی که ... خاک درست

مرغ زیرک به جستجوی طعام | هر چه پای او فتد همی در دام
چون که هر چه پیشانی باشد | یک یک ... پیشانی باشد
شمع وار است چون بگیری زر | گر ببینی از خنده ...
هر که را در شگفته یاری نیست | در پیشانی ... پیشداری نیست
هر که دارد خرد بداند داد | آدمی ... تنها
دراز کرد آنچه باید داد | ... امروز باید ...
هر که دو بند کار خود باشد | با تو گر کسی ... باشد
پیشه ... نیک اثر | نیک ... گردش
آن نگه پدر آید آفتش | ... خنده که ... آتش
آنکه رفیق تو ... باد بود | یار ازان ... تو شاد بود
پیش مفلس زیاده ... گنج | تا به پیچد از درها رنج
آدمی نیست بی علف خوار است | از پی زیرکی ... بسیار است
که پیش خلق را اسکار آید | تا نجات ... جان ... آید
نشنیدی که آن حکیم گفت است | خوار ... نهفت است
وانکه زاده بود به کنج شود | هر ... نیکوئی
چون سپید از ... گشت

مثلات

خاک پیراستن چه کار بود | عامل خاک خاکسار بود
کو گلاب گل و گل از خارست | نوش در مهره مهره در مار است
دوستی از دو با نشاید جست | که دو با آدمی خورد و بد رست
دوستانی که با نفاق افتند | دشمنانند هم اتفاق افتند
چنین ... کاهل دل بستند | پس شبان گرگ زاهدان هستند

گر کسی پرسد که دانش کامل | زاد نی خیر و آدمی از خاک
با جهان کوش تا ... زی | خیمه در کام اژدها بزنی
گر سگی خورده و مرقع پوش | سگ لیی را کجا کنند فروش
چون مگس بر ... سینه خرند | هر دو را بر خلاف نگاشته اند
نتوان برد جان مگر به چنین | ... به بار پسند [illegible]

به که زین خزان کناره کنی / قفل این چار بند پاره کنی
عاشق آنم که بندگان خدای / اینچنین بند را نهند به پای

از پی دوزخ آتش انگیزند / نفت جویند و طلق از آن ریزند
خیز تا هشت نیم پا آریم / شرط فرمانبری بجا آریم

سوی زنبار مسندی چند / هفت اقلیم چار میخ چند
لاله را بین که باد زخمت بود / از پی یکدو قلب خون آلود

چون تهی شد درم از هیچ / باز در پیکرش نیاید هیچ
گنج هر سر شود چو ابر سفید / پای بر گنج باش چون خورشید

تا نسیمی کز آن پدید گردد / از زمین بوی تو چو زر گردد
کیسه بر آفتاب فشان / سنگ در لعل آفتاب نشان

تو بدین چشم روشنی و سپید / چشم روشن کن جهان ...
زر ده و خوست هر دو پی چند / زین پراگنده چند لافی چند

دل یکی جمع کن بدین اگنده / تا نگردی چو زر پراگنده
هر نگاری که زر بود بیش / لا جرم کشته ...

هر چه از خاک گرد زر گردد / سنگها ... زر گردد
گرد گیرنده هم بیابکی چند / از حلال و حرام دانگی چند

آمده لالا با لب ... / سیم خود زر ... کشش ...
زر بخور دون ... / چون نهی گنج و بیم ...

آنچه خود را ز سنج ... / زر ... سیم ...
تشنه ای کی ... / تا نه در ... آب چاه ...

ابلهی بین که از پی سنگی / دست با دست ...
آنچه ... / چند بندی و چند بردار

خانه دیو شد جهان ... / تا نگردی چو دیو خانه خراب
خانه دیو ... / گر شود ... خزانه بود

چند حمالی جهان کردن / وز زمین حیله پنهان کردن
گرسنه حمال ... / چار حمال خانه برداری

خاک با ... / خاک با ...
خاک ... / ... آتش

... / برگ ... برگ گل ...
... / تا گرامی شوی چو دانه در

شانه ... / دست ...
تا سپیدی ... / خورد باید ... شربت ...

بر در این ... / بی جگر ...
صد جگر پاره ... / تا در آید ...

گردن ... شکست / تا ...
آن ... / زین ...

... / ...
... / ...

... تمام / گاو ... تمام
لعل ... / لاله کا سنگ ...

حاصل مرام خلاصه کلام

پای کشتای زین تهی تن تیم — سر برون آر ازین مغاک الیم
از سر آن شاخ هفت پنج بزن — نور شمع از فتیل عالم پنج بکن

بر چنین چاه بوریا بر سر — مرده چون سنگ بیخ با کدبر
زنده چون برق و تیز با خندی — جان جهندی به از تنه بندی

گر بپیچی چنانکه دانندت — بر رهی شو که پیر خوانندت
از سر میدان بی مراد میاش — در توکل بد اعتقاد میاش

مگس شلاکشای حمد کسم — کی خدا داده و برون نیم
گر در آید ز راه مهمانی — کیست کو در میان نهد چونی

تخم واند که من چه کنیم — زین اشارت که شد چه بیچیم
نیست از دوستی شکست مرا — کار آنکس که نیست هست مرا

بر کیم را درین جنبش شخرند — لاجرم دو غبار خویش شخ زند
تا درین کوی نه طبیعت پز — ما شبی از شمشم چو میوه رز

روزگارم چو خضر می سوزد — تو تیاهای خشتری میکرد
چون سپیدم سیاه انگوری — صبح بر شیشهای زر پوری

هی که جز جنه زمین نبود — قدر آنکه پیش ازین نبود
بر طرف نقی روم کرانندم — لاجرم آب خفته خوانندم

آب گو بینا چون شود زر چو آب — چشمه زر بود نه چشمه آب
خط اشند آب خفته باشد هم — سخ گواهی دهد بر آن سلیم

سیم لی باز من نگونه بود — نه ما نه آنکه با زگونه بود
سیم را کی بود بها چو زر — فرق باشد ز شمس تا بقمر

آهن من که زنگار آمد — در سخن بین که نقره کار آمد
مرد آهن فروش زر نفروش — کار هستی را ز نقره بود فروش

وای بر زرگری که وقت عیار — زرش از نقره کم بود بعیار
در جهان این چنین بهم بسیست — گر خبر نیست لعلت از تو بس است

آن به بشر که هست نقد شناس — نیم به بیشش ز زر دهی قیاس
آنکه او بیشه از کمان گذشت — آسمان از میان نرسید

پرنیان و قصب شد انبارش — زر به صندوق و سیم در بارش
چون چنین سیست کار که هر جنیم — از فرشته چه بر جه باید بیم

چند پیداوار بر چرا گیشم — آفتابی در آفتابی کیشم
آید آواز جرس ز ده پلین — روز می آوازها بر آید پیش

چون منی قصه چنانکس که خفته است — هم در آن قصه عاقبت خفته است
وه که بی ان شد که کار ز پیام — گر نه گنج و گنج مکان خواهم

رهروان را پیچ ره شرط است — تا قدم رانی ن بیگه شرط است
میبر و دم من خرم نمی آید — خود شدن را و برم نمی آید

آنکه از رفتنم خبر باشد — کاشنایم برون در باشد
چند گویای بی تحیر بودن — دیده در بسته در برامون

یکره از دیدها فرامش باش — محرم راز گرد و خامش باش
تا بدانی که هر چه سیدانی — غلطی یا غلطهی خوانی

پیل بنگاه که سیل در کشنده است — سیلکیهای چرخ بین چند است
خاک این پیچ گرد مغاک — همچنین پیل کل زند از خاک

بنگر اول که آدمی ز سخت است — ز آنچه داری چه آشتی بد است
آن همی بر زمین نه رنگ نادر وی — کار بینی و زبان خود آوردی

وام دریا به کوه بر کردن — با فلک قصه پرداز کردن — کوشش تا وام جمله باز دهی — تا توانی به یک سخن [illegible]

چون زبان را جهان [illegible] — در جهان هر کجا که [illegible] — پیش از آنکه افگنند بار درست — [illegible] افسر [illegible]

روز باشد که شکوفه [illegible] — از تو با [illegible] — تنگ چون گل سلاح ریخته ام — هم ز خار [illegible]

تا نگردی [illegible] — ملک [illegible] — راه از این [illegible] — این چنین [illegible]

چون گذشتم از این [illegible] — گو فلک با سر آنچه خواهی کن — [illegible] نظامیا [illegible] — خیز و آوازه بر آر بلند

کان [illegible] کن رنج خویش [illegible] — باز کن بر جهانیان گنج — جان در افگن به حضرت [illegible] — تا بیابی سعادت [illegible]

گوش [illegible] — [illegible] — [illegible] عمل [illegible] — [illegible] بزرگان [illegible] کردند

کس [illegible] — چون به هنگام خویش [illegible]

اندر نصیحت فرزند گوید

ای پسر هان و هان ترا گفتم — که تو بیدار شو که من خفتم

چون گل باغ سرمدی دار — مهر نام محمدی [illegible] — چون محمد شدی [illegible] — تا [illegible]

سکه بر نقش نیکنامی [illegible] — [illegible] — از من [illegible] — از بلندی [illegible]

صحبتی جوی کز نکونامی — در تو دارد نکو سرانجامی — [illegible] — خیز [illegible]

عیب [illegible] — کافگند نام زشت [illegible] — از در افتادن [illegible] تمام — [illegible] دیگر [illegible]

زر فرو بردن [illegible] محتاج — [illegible] — در چنین [illegible] — گر [illegible] زبون [illegible]

تا بدین [illegible] — قدر [illegible] — [illegible] — راه [illegible]

گر [illegible] — [illegible] — خاصه [illegible] — آسمان با گمان [illegible]

آهنت گر چه [illegible] — [illegible] — باز چندان [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — راه بر دل فراخ دار [illegible] — بس کسا کو [illegible] — بس [illegible] روی آستان [illegible]

ای بسا خواب [illegible] — بس کسان [illegible] — ای بسا [illegible] — [illegible]

عهده [illegible] محکم دار — آن دگر [illegible] — [illegible] — [illegible]

که [illegible] — وانکه [illegible] — [illegible] — اصل [illegible]

اصل بد با تو چون شود معطی | کامل نیست آل را بخطی
پیش آموزگار بنشین دری | در کشایی کنی و [illegible]

هر که ز آموختن ندارد ننگ | در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی | ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل کوش | که شد از کاهلی سفال فروش
وی بسا کور دل که از تعلیم | گشت قاضی القضاة هفت اقلیم

نیم خورده سگان چو بنگال | چشم تعلیم علم نیست حلال
سگ که دانش درو سرشته شود | آدمی شاید ار فرشته شود

پیش بین از فضولی ابنا | تا خورد آب زندگی بقا
آب حیوان [illegible] | جان از آن یافت عقل را بجا

در دانش آموختن گوید

جان چه جسم است و عقل غیر ازو | عقل بی جان [illegible] جان بی تن او

جان با عقل زنده ابدیست | عقل با جان [illegible]
تا اصل سرخ و سبز [illegible] | کان جهان [illegible]

تا از این هر دو آن یکی برسی | هیچ کس را نکرد هیچ کسی
آن یکی [illegible] | سخت [illegible] عالم [illegible]

از سه یک پیکر که محکمی تو بسیست | ور زده چهره رنگ پر که آن بسیست
سر باز [illegible] | ور [illegible]

تا شناسی ملاعبان بهی | گوهری هست بر آسمان بهی
زیر آن چون [illegible] | وان یکی [illegible]

تا ببینی چه دسترس باشد | هر [illegible]
تا جوانی [illegible] | آب [illegible]

در سوی سر چون شکست آید | هیبتی [illegible] کجا بدست آید
تو که [illegible] | ره کشور [illegible]

دیده و بینی چو گل کمر بند | تا به آن [illegible] چو سر و بلند
[illegible] | لاله زرد [illegible]

باز مانده ز نا شنودن کی | از [illegible]
[illegible] | [illegible] آن [illegible]

تا فتاده شکسته [illegible] | چون [illegible] باشد حال
[illegible] گرفت [illegible] | [illegible] کار [illegible]

ای بسا کس که [illegible] بود | آب [illegible]
[illegible] | سایه با [illegible]

سایه با نم [illegible] کس | نیست [illegible]
[illegible] | کو [illegible]

چون تو خفتی همی [illegible] | [illegible]
[illegible] از جهان [illegible] | چون [illegible]

تا تن [illegible] هست | آن [illegible] هست
کو [illegible] | با همه کس [illegible] این بلا دارد

یاد دارد [illegible] | [illegible]
[illegible] چند روشنایی ده | چون [illegible] مومیایی ده

آنچه از خاطرم [illegible] | [illegible] آسمان
گر دلی دارم از [illegible] | [illegible] بار کس [illegible]

من که قانع شدم بدانهٔ خویش
سفرم چون سپند بخانهٔ خویش
سر و رویم که یار من باشد
سرستی چه کار من باشد

شیر از آن پایهٔ بزرگی یافت
که بر از طوق سرستی تافت
تا نی از خوان خود دهی یکسان
به که حلوا خوری ز خوان کسان

صبح چون بر کشید دشنهٔ تیز
چند خسپی نظامیا برخیز
کمان گنجی کن ز گنج خویش بسنج
باز کن چون جهانیان در گنج

آغاز داستان بهرام گور
خسرو جهان پهلوان

گوهر آمای گنج خانهٔ راز
گنج گوهر چنین گشاید باز

کاسمانرا ترازوی دو سرست
در یکی سنگ و در یکی گهرست

از ترازوی جهان دورنگ
گه گهر کفت آورد گه سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد
پنجه با سنگ یا گهر دارد

گاه آید ز گوهری سنگی
گاه لعلی چو گوهر از سنگی
گه گهر سنگ شد به نسبت نام
نسبت یزدگرد با بهرام

این دو را گر چه جنس این عجبست
سنگ با لعل و خار با رطبست
هر که این سنگ سست رائی داد
لطف آن کرد همبائی او

روز اول که صبح بهرامی
از شب تیره برد بدنامی
گوهرش تابان کیمیای سپهر
که کجا بودشان بماه و بمهر

دست اوزی آسمان بسنج
باز جستند سیم در پنج
چون نه ره دهی بینگ آید
در زر و یا گهر ز سنگ آید

یافتند از طالعش فیروزی
در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت مشتری در حوت
زهره با او چو لعل با یاقوت

ماه در ثور و تیر در جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رایی
خصم را داده بادپیمایی

ذنب آرد ره دوی حملش
وانقبا افتاده در حملش
داده هر کوکبش اشارت خویش
حسن تاثیر را سعادت خویش

با چنین طالعی که بر دم نام
چون ز اقبال او شد این بهرام
پدرش یزدجرد نام اندیش
پیشکی کرده بود طالع پیش

کاینچنین او می پذیرد جانست
تخم مید ... اینجا بست
پیش از آن چالکش بسال شش
چند فرزند زاد و هیچ نزیست

حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف را که بود دیباچهر
از عجم سوی تازیان تازد
پرورشگاه در عرب سازد

تا ز اقبال آن خلف یابد
هر کس از بقعه شرف یابد
آرد آن بقعه طالعش مشکل
گر چه گفتند البقاع دول

پدر از بهر زندگانی او
دور تر شد ز مهربانی او
چون آن ... باز جست نشیش
تخت دور ولایت خویش

کس فرستاد و خواند نعمان را
لاله لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی
کرده آن برگ لعل نعمانی

خلعت خسروانه برد و زرد
او شبانش همیشه داد آموزد
سر دیگانش از عماری شاه
کرد از آغوش خود عماری ماه

چشمه از سحاب نامی تر
دشت از چشمها گرامی تر
چون بر آمد چهار سال بدین
گور بهان گشت شیر عرین

شه بنعمان نمود کای فرزند / زین پسر هست خاطرم در بند
کاین هوا خشک و این زمین گرم است / وین گل نازک از نمی نرم است
پرورشگاه او چنان باید / کز زمین سر به آسمان ساید
تا در آن اوج بر کشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کنند / خواب آرام جان نمای کنند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و تنگی خاک
رفت منذر باتفاق پدر / بر چنین جست و جوی بست کمر
جست جای فراخ سایه بلند / ایمن از گرمی و گداز گزند
آنچه آن جا دران دیار نمود / و آنچه بود آن همه بکار نبود
اوستادان کار می جستند / جای آن کار روی یار می جستند

گفتار اندر آمدن سنمار و بنا ساختن قصر خورنق از بهر بهرام

هر که شغل از چنین غرض برخاست / آن نبود آرزو بنا درخواست
تا بنعمان خبر رسید درست / کانچنان پیشه ور که در خور تست
هست نام آوری ز کشور روم / زیرکی کوز سنگ سازد موم
چابک و چرب دست و شیرین کار / سام نسلی و نام او سنمار
دست بردش همه جهان دیده / همه دیده ها پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در بهای خویش تمام
گرچه بناست این سخن فاش است / اوستاد هزار نقاش است
رومیان هنرمند اندیشه او / چینیان ریزه چین تیشه او
هست بر این بنای عالی قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده نقاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس هم حساب آرای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
آگه از سر بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کینه مهر
سازد این شغل اگر توانی یافت / کاین چنین کسوتی تواند بافت
طاقی از گل چنان بیاراید / کز ستاره چراغ بر باید
چونک نعمان از آن جهانگیری / گرم دل شد بکار سنماری
کس فرستاد و خواند از پس او / ز هم بر همی ز اندیشه او
چونکه سنمار سوی نعمان تفت / رغبت کار شد یکی از هفت
آنچه مقصود بود از و در خواست / و انگهی کرد کار او را راست
آلتی کان در آن عمارت بایست / ساختن آنچنان که می بایست
پنجه کارگر شد از هر سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
تا هم آخر بدست رنج بیاب / کرد بنیاد از گل و سنگ و آب
کوشکی بر کشیده بر ماه / قبله گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی بزینت و پرکار / از رنگ یاری و نقش سنماری
فلکی پای کرد گرد بنا / نه فلک را بگرد او پروا
قطعه از بهشت عنبر شمال / پیکری سال صد هزار خیال
مانده او نقش تقابل خواب / گشته باز و نقش محراب
آفتاب ار بر او فگندی نور / دیده ها در عصابه بستی حور
چون بهشت از درون آسایش / چون سپهر از برون آرایش
صیقل بالش از سرشتن شیر / گشته آیینه وار نقش پذیر
از شب و روز و از دو شاه و دو رنگ / چه صبح و چه سال ...

یافتی از سپیده تا زردی ‌ ‌ ازرقی و سپیدی و زردی
آفتابی که مهر برزد نور ‌ ‌ چهره چون آفتاب کردی زرد
با هوا در نقاب یکرنگی ‌ ‌ گاه رومی شدی و گه زنگی
ز آسمان گذشته بلندی او ‌ ‌ خورده بر نقش بارگاه او
واد نعمان به تهنیتش نوید ‌ ‌ که بیک نیم از آن شبی امید
پیشتر زانکه در شمار آید ‌ ‌ تا دگر روز بر شکار آید
دست سنمار بوسه داد شه ‌ ‌ احسن الله کز چه گرد
گفت اگر شه نهد داد مرا ‌ ‌ پیش از این شکل بودی آنگاه
بیشتر بردمی در این کار رنج ‌ ‌ تا بپیش شاه بیش دادی گنج
گفت نعمان چو بیش باید هیچ ‌ ‌ از چه با چندین توانی هیچ
این نگیست کز دو بهم صد رنگ ‌ ‌ آن نیابد که شاید این آید
روی نعمان از آن سخن بر فروخت ‌ ‌ خرمن مهر شه بر آتش سوخت
ذات او یکی ست گوهر پاک ‌ ‌ وز بر آنکه گست ... در بر خاک
وانگه ... ‌ ‌ هیچ و با بیش کنه نهد خواب
گفت اگر باشد ... ‌ ‌ از این سکه ... گسست
گر ... ‌ ‌ از بلندی به سان گنبد
سخن بیهوده از آن ... ‌ ‌ کان بنا بگسلد ... صد گز بیش
... ‌ ‌ گرچه افتی از ... گردی ...
... نقش ... ‌ ‌ خلق را بیاد آن نقش ... خواه

صبحدم ز آسمان ازرق پوش ‌ ‌ چون سپهری ابر ازرق پوش
چون شدی ابر کله بر خورشید ‌ ‌ از لطافت شدی چو ابر سپید
چونکه سنمار از آن عمل پرداخت ‌ ‌ خوبتر زانکه خواستند او ساخت
پیش از آن نقش او چونانی شد ‌ ‌ در جهان جای همگرامی شد
از شتر بارهای زر فشان ‌ ‌ دیگر انعامهای گوهر بار
چیزی ارزان بردی آرزو نیش ‌ ‌ تا نماند که باب هیچ کیش
مرد بنا که آن نوازش دید ‌ ‌ وعده های امید ... آرزو شنید
نقش این کارگاه چینی کار ‌ ‌ بهتر کسب دید در این ...
گردمی گوشکی که با تو دوی ‌ ‌ روز روشن از او ... فروزد
گفت اگر بایست تو پیش رنج ‌ ‌ آن کنم کین شنیدن ...
این همه گنبدی بنا کرد ‌ ‌ دان به هفت گنبد ...
پادشه آتشی است کز دودش ‌ ‌ ...
پادشه چه تاک انگور است ‌ ‌ ...
کار کبیر خاک زرش ‌ ‌ چون نگیرد از این ... کارش
کارداران ... ‌ ‌ تا بداند هیچ انگشت ...
آتش انگیخت ... ‌ ‌ دیر ...
گر ز گور ... ‌ ‌ یک ...
تا هم نعمان از آن ... ‌ ‌ از بلندی به سان گنبد
چون خورنق ... ‌ ‌ روشنی ...
‌ ‌ وانمایش ...

صفت قصر خورنق و ناپدید شدن سنمار

آن نگارا ... ‌ ‌ ... ز آدمی به هیأت ماه
هر که سیمای آفرینش گفت ‌ ‌ آستانش به آستین می‌رفت

بر سر خورنق از مهتاب ، گفت هر کس به دیده چون آب
تا بتابید شد سهیل سپهر ، یمن چشمش ز ماه و دیده مهر

عدنی بود در درفشانی ، یمنی و سهیل نورانی
یمن از نقش او گرامی شد ، عدن از نور او گرامی شد

شهره چون هلال برآمد ، خاصه بهرام کرده بود شتاب
چونکه پرشد بنام او بهرام ، شهر پر شد و ابر نشاطش جام

گوشکی دید کرده چون گردون ، آفتابش درون او پنهان
ساخت از زر ورق به جلوه گری ، شهر بیرون چراغ رهگذری

بر سر او ستیغه باد وزان ، دور ازان باغ و کوشک تا بزان
چون چو دید چار گوشه کاخ ، ساخته دید چون بهشت فراخ

از یکی سو نهاده آب فرات ، به گوارندگی چو آب حیات
زیر هر گوشه سدره چو سپید ، راهی انباشته به روغن شیر

باد پیشش چو مرغزار ارپس ، باد دشتش نافه‌ها گشاده نفس
بود نعمان چو آن گیاهی نام ، بتماشا نشسته با بهرام

گرد بر گرد آن فراخ دشت ، سرخی لاله چو سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری ، دوایتگاه تذرو و کبک دری

گفت از این خوبتر نشاید بود ، چنین جای شاد باید بود
آب و شورش از این آن برد است ، وادی کشته پیچ پیچ است

گفت ای دوست شناختن باید ، خوشتر از هر چه هست ولایت
گر تو زان معرفت خبر داری ، دل از این تنگ لوح برداری

زآتش انگیز آن شراره گرم ، شاه را دل نخست گوشش نرم
تا فلک برکشید هفت حصار ، سهمگینی چنین نشد بر کار

چونکه نعمان شنید از وی این ، در بیابان نهاد رخت چو تیر
از سر گنج و مملکت برخاست ، دین و دنیا بهم نیاید راست

رخت بربست از آن سلیمانی ، چون پری شد ز خلق پنهانی
کس نشستش نگر بخانه خویش ، امنیت خبر ز زمانه خویش

گرچه منذر بسی نمود طلب ، یافت وقتش نداد جواب
دشت صحرا چنانکه بایسته است ، روزکی چند با نعیم بگذاشت

همه سی روز رو به جستجو بود خویش ، گم گشت خانه زان روش
چون منذر از سر تاج گزید ، باز مشغول شد به تاج و سریر

جویش آمد زد ... آورد ، ملک را بر قرار خویش آورد
یافت بر جای عقد شهریاری ، خلعت و تخت و حضرت شاهی

داشت بهرام را چو جان عزیز ، چون پدر بلکه زان گرامی تر
پسری داشت نعمان نام ، شیر یک دایه خورده با بهرام

از سر مهر و مهر و سالی ، نشدی یک زمان ز وی خالی
بر یکی تخته حرف خواندندی ، در یکی مهد درفشاندندی

هیچ روزی چو آفتاب ز نور ، آن دو یکی زمان نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند ، پرورش می‌گرفت سالی چند

جز به آموختن نبودش راه ، بود عقلش بعلم راه نمای
تازی و پارسی و یونانی ، یاد داد او بمغ دبستانی

منذر آن شاه با مهارت مهر ، آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج ، پیش او سرگشاده چون درج

خط هندسی بسی کرده / چون مجسطی ز جا حل کرده
را صد پنج آنگون بوده / قطره با قطره قطره پیموده

از نهانها نهاده در اندیش / باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده از عقل و رای / دانشش آموزد به ره گشای

ساخت یکیش نهان پیش بهم / در وی که سوخت از های [illegible]
هر ضمیری که آن نهانی بود / چه زمینی چه آسمانی بود

همه را یک بیک بهم در دوخت / چون همه حیله شد در آموخت
تا چنان شهرمند شد بهرام / [illegible] عمل ز قلم [illegible]

در هنر وار ز پیچ و هبط الآب / [illegible] نقاب
باز چون سخت دل نهاد / گره را ز بسته بگشاد

چون هنرمند شد بهفت شنید / هنر آموزی سلاح گزید
در سلاح و سوار گشت تاز / گوی برد از سپهر چوگان باز

چون از آن پایه در گذشت بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او / سپر افکند با سواری او

آنچنان از درخت سنگ تا به تیر / که بدوز تیر پیکان و حریر
تیر اگر بر نشانه راندی / جعبه را بر نشانه بنشاندی

تیغ اگر برزدی بتارک سنگ / آب گشتی و لیک آتش رنگ
پیش تیرش گوار ری بودی / سنانش چو حلقه بر کوبی

تیرش از حلق شیر حلقه ربای / تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه راست اندازی / پیلکش ابرویی به بدبازی

هر چه دیگر که گر چه بود دو سه / زو دی او سایه بود آن گروه
وانچه او هم ندید در پرتاب / دولتش کرده بر آنچه دید [illegible]

شیر با شان و پیشگاه حرم / لاف شیری ازو زدند بهم
گاه بر شیر شرزه تازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد

شکار کردن بهرام گور و داغ نهادن گوران را

در همین هر کجا سخن راندند / همه انجم ثنایش خواندند

چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن ستد نامی

چونکه نعمان از آن نشاط و نعیم / یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان چو منذر از هنرش / این شفقت برادر آن پدرش

پدری و برادری بگذاشت / این همی ان غلام [illegible]
این خصیصش بدانش آموزی / وان حریفش بجلیل فیروزی

این بعلم استواریش داده / وان نشاط سواریش داده
تا چنان شد بزرگی بهرام / که زمینش به آسمان شد نام

کارش الا می و شکار نبود / با دگر هیچ کارش نبود
مرده و گور بود در نخجیر / مرده را کی بود ز گور گزیر

هر کجا تیرش از کمان بشتافت / گور چشمی ز چشم گوری یافت
اشقری بادپای بودش مست / بتک آسوده و بکام درست

پیر آورده پای از اندامش / دست بر پشت بسته از گامش
ره نوردی که چون نشستی او / گوی بردی ز چرخ و مهره ز ماه

کرده با جنبش فلک خویشی / داد را داده منزل پیشی
پنج صد بار دیده بودش دست / گور صد گور کنده بود و [illegible]

شه به تو تاختی به وقت شکار / باد گرمش نبودی کار
اشقر گورسم چو زین کردی / گور بر گردنش آفرین کردی

بازماندی به تک ستوران را / سفته از سم سرین گوران را
وقت وقتی که از ملامتگاه / زین بر او بستی آن هژبر سپاه

گشته از نعل او شکارستان / نقش نقشش چو چین نگارستان
بیشتر زانکه گور در روزان / پشتها ریختی ز گور و گوزن

ره چو صحرا ز سم ستورش / گرد گشتی ز بس گروه گور
شه بر آن اشقر گریوه نورد / گورستانش همی بگرد و گرد

چون کمند شهی به تک رفتی / گله زنده هزار یکسر رفتی
بیشتر گور را ربوده به بند / یا به بازو گرفت یا به کمند

گور را گر فگند بشکست / کمتر از چار سال هیچ نکشت
چون از آن گور کرده تو خرام / گر نبودش هزار سال تمام

نام خود داغ کرده بر رانش / داده سرهنگی بیابانش
هر کز آن گور داغدار یکی / زنده بگرفتی از هزار یکی

چونکه داغ ملک بر آن دیدی / گرد آزار او نگردیدی
بند پی را ز بند بگشادی / بوسه بر داغگاه او دادی

تا که با نام و داغ سلطانیم / خشلی آن به که خوشتر کانیم
آنچنان گور زان بکوه و براغ / گور کو داغ دید رست ز داغ

وین چنین گور خانه مور نیست

صفت شیر کشتن بهرام گور

گر برو داغ دست ما نیست

روزی اندر شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و زمن
آخرالامر گور شد نابش / گوی می برد از سپهر سپرش

میر و از هیبت شکال نفس / منذر از پیش و ز نعمان پس
هر یکی در شکوه همراه او / مانده حیران ز پاتکی سر او

گرد دیدند ز ناگهان برخاست / کآسمان با زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جوان / سوی آن گرد شد چو آب روان

دید شیری کشیده پنجه زور / در نشسته به پشت گردن گور
تا ز بالا در آردش به زمین / شه کمان را گشاد و کرد کمین

تیری از جعبه سفته پیکان جست / برنه آورد و در کشید درست
سفته بسفت شیر و گور / سفته از هر دو سفته بیرون جست

تا به سوفار در زمین شد غرق / پیش تیری چنین چه درع و چه درق
شیر و گور او فتاد و گشت هلاک / تیر تا پر نشسته در دل خاک

شاه کمان تیر برگشاد درست / ایستاده کمان گرفته به دست
چون عرب زخم آنچنان دیدند / در عجم شاهیش پسندیدند

هر که دیده بر آن شکار رسید / بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیرگیر خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش

چون بدیدند سوی شیر فراز / قصه شیر و گور گشت دراز
گفت منذر به کارفرمایان / تا بر آن کار صورت آرایان

در خورنق نگاشتند بزر / صورت گور زیر و شیر زبر
شیر و تیر و جسته آن شکار / در بهین جای گشته استوار

چون نگارنده آن رقم بنگاشت / هر که آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان / آفرینهای کردگار جهان

صفت اژدها کشتن بهرام گور

روزی از روضهٔ بهشتی خویش / کرد بر پی روانه کشتی خویش

باده چندی بخورد سرمستی / سوی صحرا شده ز سرمستی

بشکار افگنی گشاده کمند / از پی گور کند گوری چند

آن سبی گور کو بزور گرفت / همه دشت استخوان گور گرفت

آخرالامر مادیان گوری / آمد افگند در جهان شوری

پیکری چون خیال روحانی / تازه روی و گشاده پیشانی

پشت مالیده چون شوشهٔ زر / شکم اندوده بر شیر و شکر

خط مشکین کشیده تا دم سر / خال‌ها خالش از سر تا سم

در کشیده بجای زناری / برقعی از پرند گلناری

گوی برده ز سیمگان طلبش / برده گوی از تهیگان نقبش

آتشی کرده با گیا خویشی / گلخنی در لباس درویشی

ساق چون تیر عاج بی‌عیبا / گوش خنجر کشیده چون الماس

سینه فارغ از گریوه و دوش / گردنی همچون کناره گوش

سینه هم پشتیش از ادیم سیاه / مانده زیر کمر میان همراه

پهلو از پیچه گرد و از خون پیچ / این تنج از عقیق آن از در

کرد خط عنبری به ترنج / خون او همچو آل گردن او

زنگ تن چون دو دال اندر آن / راست چون رنگی و الاکت بار

کفلی بادش بد مسازی / گردنی با سرش به بازی

گور بهرام دید جست بزور / رفت بهرام گور از پس گور

گوئی الحق دونده بود و جوان / گور گیرا و پیش شیر ژیان

ز اول روز تا به وقت زوال / گور میرفت و شیر در دنبال

شاه از آن گور بی‌شتاب شتافت / چون عنان تافت نقش تو آن گور

گور در پیش و گور خواه ز پس / گور و بهرام گور و دیگر کس

تا بغاری رسید دور از دشت / که بدو پای کس نمی‌گذشت

چون در آمد شکارزن به شکار / اژدها خفته دید بر در غار

گوئی از قهر پیچ پیچ شده / کوه از آن پیچ پیچ هیچ شده

در تعجب که این چه نخجیرست / و اندر آورد دم چه تدبیرست

آتشی چون سیاه دود برنگ / کار دو سر بیش دو دو نهنگ

چون نهنگی بزور باره برگ / بلکه دوزخ بدو پناهی مرگ

دهنی چون دهانه غاری / بس بلاکش در جهان کاری

بچه گور خورده سیر شده / بر شکار افگنی دلیر شده

شه چو سر بیک زیبا دید / اژدها شد که اژدها را دید

چشم گوران نشاط گوریش برد / دست بر آن نهاد و پی بفشرد

شه تفتیش کرد گور نهفته دیده / هست از آن اژدها ستم دیده

خواند شه را که داد گر دانا / گر ستمگار داد بستاند

گفت اگر گویم اژدها ستد گور / زین خیانت خجل شوم در گور

من بانصاف گور داد دهم / پاک جانست هرچه باد باد

ز میان دو شاخهای خدنگ / جست تیر دو شاخ فراخ آهنگ

در کمان سفید توز نهاد / زه بر آن کرده آتشین بنهاد

اژدها دیده باز کرده فراخ / کامد از شست شاه تیر دو شاخ

بر دو نوک سنان سفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه

هر دو چشمش بران دو چشم نشست — نیش او بر آفرینش بست
چونکه میدان اژدها شد تنگ — شه در آمد بر اژدها چو نهنگ
با چنین راهبر بگوش دلیر — چون برانداخت گور بچه شیر
اژدها را دریده کام و گلو — بارخ هشت شست شق گلو
بانگ از اژدها برآمد سخت — به سر افتاد چون ستون درخت
شه پدید از آن شکنج شکوه — اسپی ترسید از گریوه کوه
سنگ آهن سپید از آهرمن — گشته و سر بریده دشمن
از دهش شیرگاو افتاده پیش — بچه گور دیده در شکمش
بیگیانش که گور کین اندیش — خواند شاه سپه کینه از خویش پیش
چنبری کرد پیش شه زان پشت — کاژدها گشت اژدهاش نکشت
خواست تا پای سوی ستور آرد — رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را بدید سوار — آمد از دور و زو بدید غبار
شد دگر باره بر گرفتن گور — شد دران تنگنای غار بزور
چون قدم را به شه بشد سستی و سیخ — یافت گنجی ز بر ز وحشت گنج
خسروانی نهاده چندین خم — چون پری‌ها بروی بسته بدم
گور از آن گنج چون گریزان پی کرد — رفت زان گور خانه پی گرد
شه چو قفل گنج یافت کلید — واژدها را به گنج خانه ندید
آمد از تنگنای غار بیرون — گشت جویای راه و راهنمون
ساعتی بود خاصگان سپاه — در طلب آمدند در پی شاه
چون یکایک به شاه پیوستند — گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان — هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنجدان غار کنند — گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر نجیبیان جوان — شد روانه بسیج گنج روان
شه چه بود حساب کو گیرند — اژدها را اسیر می‌گیرند
لاجرم تا بجست باز نشست — هم ستاره نهاده هم بخشش
چون بتقسیم شد زر ز بند بنا — گنج پرداز شد بسیش بنا
ده شتروار از آن بخشید شاه — ارمغانی روانه کرد براه
ده دیگر بماند روبیش — داد با آن همه را بخش گرش
صرف کرد آن گنج بی‌همتی — فارغ از منت سان مستوفی
اینچنین چند گنج خانه گشاد — لعبتی می‌ستد نگاری می‌نهاد
گفت نمند که نقشبند آید — بانه نقشی ز نو پدید آید
نقشبند آمد و قلم برداشت — صورت شاه و اژدها بنگاشت
هر چه کردی بدین صفت بهرام — به خورنق نگاشتی تمام

یافتن بهرام گور در خورنق صورت هفت دختر پادشاهان

شاه روزی رسیده بود ز دشت — در خورنق به حجره می‌گشت
حجره‌ای خاص دید در بسته — خازن از جستجوی آن رسته
شه دران حجره نانهاده قدم — خاصگان خزانه داران گم
گفت این خانه قفل بسته چیست — خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد بشه سپرد کلید — چون در قفل بر گشاد بدید
خانه دید چون خزانه گنج — چشم بیننده چون از آن رنج
خوشتر از صد نگارخانه چین — نقش آن کارگاه دست گزین
هر چه طرز نمونه کاری بود — نقش دیوار آن نگاری بود

هفت پیکر در او نگاشته خوب / هر یکی زان به کشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغماناز / فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزمشاه نازپری / کش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آذریون / آفتابی چو ماه روزافزون
دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوب چون طاوس
در یکی حلقه حمایل بست / کرده آن هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبائی / گوهر افروز نور بینائی
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز
نوخطی در فشانده در شکرش / حمایلی خط نبشته بر کمرش
چون سهی سرو برفراخته سر / زده در سیم تاج او به گهر
این بتان دیده بر نهاده بدو / هر یکی دل به مهر داده بدو
آن همه لعبتان شکرخنده / وان همه پیش او پرستنده
بر نبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کاین چنان گفت حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده از هفت اقلیم / در کنار آرد او چو در یتیم
ما نه این نقش را بخود بستیم / آنچه اختر نمود بنبشتیم
گفت باشد این به بخشش و رای / گفتن آن با وساطت بخدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی
با دیانش بود و فصل شکرش / شیر مردی جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کار نابرآورده بدش / شادمانی شد از یکی بصدش
زانکه بر عمر استواری داشت / بر مرادش امیدواری داشت
در مدارای مهر کار کند / هر چه او را امیدوار کند
چونکه از خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل از این در جدا کند نفسی
همه در خانه خون او ریزم / سرش از گردنش در آویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی آن حجره شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی به بهشت / دیدی آن نقشهای حورسرشت
مانده چون تشنه بر سر آب / بتمنای آن شدی در خواب
تا بدین شغل روزگارش بود / کامد آن خانه غمگسارش بود

خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر خویش

چون ز بهرام گور با پدرش / باز گفتند حاسدان خبرش
که بسرپنجه شیرگیر شده است / شیر مرد و گرگ پیر شده است
شیر با او چو سگ بود نخجیر / کوهی از اژدها برآرد گرد
دیو بندی به نجم خام گشت / کوه سایه بزیر سم سمند
زآهن الماس را و حریر کند / وآهنش سنگ را خمیر کند

پدر از آتش جوانی او	مرگ خود دید زندگانی او
گرد از آن شیر آتشین پیشه	با همه شیران ز آتش اندیشه

از نظرگاه خویش ناخشنود	گرچه با قصد بود زو [illegible]
بود بهرام روز و شب به شکار	گاه در باد و گاه باده گسار

[illegible] سما بنده	درمیان چون سهیل تابنده
کرد شاهی ز نهایت مهر	حکم او بر روان چو حکم سپهر

از سر فراغش کفایت خویش	حاکمش کرد بر ولایت خویش
داد شهر از چند گونه به تیغ	میان آگه ز [illegible] تیغ

هرچه بایش از جواهر و گنج	داد و یکسو شدش ز [illegible]
وان عنایت که بود در سرش	یاد نا بر ولایت پدرش

دور چون در نوشت عمر [illegible]	با زمی نو نمود [illegible] طلب
یزدجرد از سر سپهر آمد	کار بالا گرفته سیاه آمد

تاج و تختی که یافت از پدران	کرد بازو نهاد بر دگران
چون تهی شد سریر از شاه	انجمن ساختند شهر و سپاه

کز نژادش کسی رها نکنند	روی در روی اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت	گوهر تیغ در بلندی داشت

از خیانت کشیدن پدرش	دیده کس نمی برد به سرش
گفت هر کس درین نظر نکنیم	[illegible]

کان بیابانی عرب پرورد	کارهای عجیب اندر کرد
تا زیان او در ولایت گنج	[illegible]

کس نخواست کو درو برگ	چون فرو خواست [illegible]
بهری از تخمه دان گزین کردند	نام او داور زمین کردند

لیک چون جنس نادران بود	هم نکو بهر [illegible] یاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش	کمر [illegible]

چونکه بهرام گور یافت خبر	کاسمان [illegible]
دور کی از سر نمود دیگر بار	بر خلافت [illegible]

از سر تاج و تخت شد پدرش	کش بود تخت گیر تاج برش
پای بیگانه در میان آمد	شور شتاب زده در جهان آمد

اول آیین سوگواری داشت	نقش پیروزی در عقیق نگاشت
وانگه آورد عزم آنکه چو شیر	برکشد بر مخالفان شمشیر

تیغ بر دشمنان دراز کند	در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا چرا دوی سازم	اول آن به که نرم دهی سازم

گرچه ایرانیان خطا کردند	از دل آزرم پاره‌ها کردند
در دل تخت شان نخواهم [illegible]	نرمی آرم که [illegible]

با همه ناسزا که گفتند	گوسفندان که گشت [illegible]
گرچه در خشم خویشتن [illegible]	همه در سینه [illegible]

هرکه بد عهد و سنگدل باشد	تا ز سر عاقبت خجل باشد
از خیانت رسد خجالت مرد	در خیالات [illegible] باشد

بنگر این هرچه بینی از [illegible]	باشد آن نوعی از ستمگاری
بخرد وار گر شدند ز دست	بخرد [illegible]

مرد کز صید ناصبور بود	تیر او از نشانه دور بود

آمدن بهرام گور از ملک عرب بطلب

آغاز پیوند سخن

بس کن ای جان [illegible] سخن [illegible] / سخن رفته چند گوئی چند

چون گل از دور شو [illegible] / دور تو نظم داستان [illegible]

آنچنان رفت عهد [illegible] / با که [illegible] است [illegible]

تا بچه گوینده دگر گفته است / ما بهی خود ز نیم او خفته است

تازش از ریشه‌ها نو نکنم / بر بود من خزانه [illegible] نکنم

تا توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کهن دوزی

لیک چون راه گنج جا نگریست / تیر با گرد و شان [illegible] نگریست

گر چه در شیوه گهر سفتن / شیوه‌ای نیست گفته را گفتن

چون نباشد زبان گفته گزار / دانم انگیخت [illegible] پس [illegible]

دو سه لفظ ز کیمیای سخن / تازه کردند نقدهای کهن

آن من خویش کرد نقره خاص / وین کند نقره را ز خلاص

مس [illegible] نقره [illegible] / نقره گر زر شود شگفت [illegible]

عهد پیوند این سر بلند / اینچنین داد عهد را پیوند

که چو بهرام گور گشت آگاه / زانچه بیگانه ربود کلاه

بر طلب کردن کلاه کیان / کینه را درگشاد و بست میان

داد فرمان [illegible] / بر طلب کردن جهانداری

گنج از آن بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون از آنکه باید سفت

لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه و تیز گشت کین تازه

از زمین تا عدن ز روی شمار / در هم افتاد [illegible] سوار

همه پولاد پوش آهن خای / کین کش و دیو بند و قلعه گشای

هر یکی در نهاد خود شیری / قائم کشور [illegible] شمشیری

در روا رو فکند [illegible] شاه / زمهای سپید و گرد بها

تا که گرزهای رویین خم / در جگر کرد مهره را [illegible] گم

کرد [illegible] بلند گرد آورد / زخمه بر کاسه سخت کاسه نورد

کوه و صحرا ز بس [illegible] / بر طبقهای آسمان [illegible]

لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ

پایگه جوی تخت شاه شدند / وز زمین سوی تختگاه شدند

آگهی یافت تختگیر جهان / که رها جهان گشاد دهان

بر زمین آمد آسمان [illegible] / وز همین سر [illegible] سیل

شیر [illegible] گشاد [illegible] / تا کند خصم را چو گور بگور

تخت گیر و کلاه بستاند / نشنید غبار [illegible] نشاند

با [illegible] موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه

انجمن ساختند و رای زدند / [illegible] را به پشت پای زدند

رای ایشان [illegible] / که نویسند نامه بر بهرام

هرچه فرمود عقل بنوشتند / پوست [illegible] کرده وانگه [illegible] کشتند

نامه نوشتن به بهرام

نامه چون [illegible] / رفتن شاه را بسیچیدند

چون [illegible] رسیدند آمدند فرود / شاه نو را نشانه داد درود

با چه [illegible] و بار شان [illegible] / [illegible]

داد بهرام شاه دستوری / تا فرا تر شدند از آن دوری

پیششان رفته با هزار هراس / سجده بردند و داشتند سپاس
نامهٔ اختیارکش دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر

آنکه زان جمله گوی دانش برد / بر سر نامه بوسه داد و سپرد
پوست تا مغز این چنین همه / مغز با دام و پوست با دانه

هم بر آن نقش نورد دیباکاس
هم در آن نقش چراغ روشن دار

نامه از پیش ایرانیان بسوی بهرام گور

اول نامه بود نام خدای / گمرهان را بفضل رهنمای
زادمی تا بجمله جانوران / از سپهر بلند و کوه گران
در تمنای هیچ پیوندی / نیست بیرون از او خداوندی
اوست دارندهٔ زمین و زمان / هست بر حکم او چنین همان
گفت شاه و شاهزاده درود / که برآورد سر بچرخ کبود
من که هستم چهل کسری نام / کسر چون گیرم از خصوصیت خام
از هنرمندیم نواز بخت / بی هنر کی رسد بتاج و تخت
گرچه صاحب ولایت نیم / پیشوای سپهی و آدمیم
القا رفته هستم نه نوش توان / کاختر هم بود زبان پیشه خوان
ملکت ایرانیان بزرگ و بیشم / گرچه کردند از نوازش کرم
ملک را پاس داشتم از تهی / پاسبانی ست این نه پادشهی
از چنین عالمی تو بیخبری / مالک الملک عالم دگری
خبر عیبه باده بر نوازش رود / دوستداری ترا از سپهر کبود
ای خنک جان عیش پرور تو / گر چنین مست و دور شد سر تو
شب شبگیر و شکار و شیر آب / گاه با خور و خوش گهی با خواب
گاه هم اند و دوستان پیشه / گاهی از دشمنان نه اندیشه
کاشکی کان پیشه کار من بودی / یا مگر کار کار من بودی
این نگویم که دوری از شاهی / دارم از زین دولت آگاهی

آفریدگار بلندی و پستی / نیستی یافته بدو هستی
همه از نگار خانهٔ جود / قدرت اوست نقطه بند وجود
آفرینش گره‌گشادهٔ اوست / داد فرش مهر بر نهادهٔ اوست
چون فرو گفت آفرین چند / آفرینندهٔ او سپیک چند
هم ملک فرد و هم ملکزاده / داد مردی و مردمی داده
هم هنرمند و هم جهاندیده / هم بگشته جهان و چندیده
سر بلند بهم و تاج و سرکش / بلبو و هیچ سر بلند حقیقی
هم بدین خسروی بهم خشنود / کانگبین سخت شد بشیر آلود
اگر بود سی بران خیر کند / اگر خطر دو فیست جای بلند
پیشتیسند هم بران که شاه شدند / گرد و ان قرار تاج و گاه شدند
این شغل در فنایه سخت نکوست / کار زنده سمت همان او دوست
خوشتر آید ترا کیانی گوی / از هزاران چنین کیانی شو
کار خود با وه و شکار نیست / با صدای زبانه کار نیست
ست هنی اینجا تو داری بس / که ندانی نگه ولایت کس
تن چو مسیح زد نشست شبای گیج / انی کا خلق دل بنجور
گشتن مغنی که پادشاه / تیغ باید نه دانش و هر کلاه
کردی که بود محیش ساخته / ور و دو جهان تو آمخته
وارث مملکت تویی به سیست / ملک میراث پادشاهی تست

سخن نکته‌ست یا عیبت گفت ... سخن از شکایتی که نمای پیش
بلکه از خامکاری پدرست ... سایهٔ تاج دور شد ز سرست

ابله ار کرد نقش عیب ماند ... بنده گر زین خیانتش خواند
از لبی بود بهر خونریزی ... گاه تندی نبود و گه تیزی

کس از این تخم آفرین نکند ... تخم کاری در این زمین نکند
چون نخواهد ترا بشاهی کس ... به که زین پایه باز گردی پس

آتش گرم‌پایی ار چه بسی ... آهن سرد کوبی ار کوشی
من از این گنجهای پنهانی ... وقت حاجت کنم زر افشانی

آنچه برگ تر است بنده بود ... خرج آن بر تو سود بنده بود
نگذارم که هیچ تدبیری ... در کفاف تو هیچ تقصیری

تا رهی باشم از تو در شاهی ... بنده فرمان بهر چه تو خواهی
چون ز من جمله خلق گردد سیر ... خود ولایت تراست با شمشیر

چونکه خواننده خواند نامه تمام ... جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را به صد توانائی ... داد چون تیر کان شکیبائی

با چنان گرمیی که داشت شتاب ... بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند ... گوش کردم چو نامه برخواندند

گرچه کاتب نبود جای که بست ... پندگوینده را غبار رهی ست
آنچه بر گفته شد ز راهی با سند ... ای بسا ره که هست جای پسند

من که در پیش من نهاده چو سیم ... سر فرو ناورم به هفت اقلیم
لیک با آنکه دارم از پدران ... عیب شب با که هست با دگران

گر پدر دعوی خدائی کرد ... من خدا دوستم خدای پرورد
هست بسیار فرق تا رگ و پوست ... از خدا دوست تا خدائی دوست

من که مردی نکرده معذورم ... گر نه زنکاری پدر دورم
پدرم دیگرست و من دگرم ... کان اگر سنگ بود من گهرم

صبح روشن ز شب پدید آید ... لعل صافی ز سنگ بنماید
نتوان بر پدر گواهی داد ... که خدا را از او رهائی داد

گر بدی کرد او به نیکی خفت ... از پس مرده بد نباید گفت
هر کجا عقل پیشه رو باشد ... بد و بدگوی راه‌شنو باشد

هر که او در سرشت بد گهر ست ... گفتنش نه شنیدنش بترست
بگذرید از جنایت پدرم ... در گذارید از آنچه بی خبرم

لیک بر من اجل نگیرد راه ... عذر خواهم از آنچه رفت گناه
پیش از این گر چه من فلان خفتم ... اینک اینک ترک آن گفتم

مقبلی را که بخت یار بود ... خفتنش با وقت کار بود
به که با خواب دیده تیز شود ... چیست با وقت بر خیز شود

خواب من گرچه بود خواب بخت ... از سرم هم نبرد خاک بخت
گرد بیدار بخت بیم یاری ... دارم از خواب بخت بیداری

بعد از این عمر در بهی آرم ... دل ز غفلت تهی آرم
نکنم بیخودی و بدکالی ... چون شدم پخته کی کنم خامی

مصلحان را علاج خود شوم ... مفسدان را ز پیش وا شوم
در خطای کسی نظر نکنم ... طمع مال و قصد سر نکنم

از گناه گذشته نادمم ... تا شود وار و وقت با شمایم
با شما آن کنم که باید کرد ... و ز شما آن خورم که شاید خورد

تا ورم رخنه در ترنج کسی ، تا ل دشمن کنم ترنج و بسی
نیک رایی ز بهرم باشد و کو ، بد و بدرایی را کنم مهجور

عبره بیگان ننگ نیفزودم ، از پدر آموز و به نیا موزم
زن و فرزند و ملک و مال کسی ، بر من ایمن تر از شبان رمه

دوره داد و دادوری آزرم ، آن کنم کز خدای دارم شرم
نان کس را به زور نستانم ، ملک پاکش بنان بر افزایم

شیر دو ییوار کردم از راه ، آر چه بود را اگر گشته بجای
بنمایم بچشم بیننده ، آنچه بیند در آسمان بیند

پیش بستندگان چو نابه سپرد ، تا بر نیکش چنانکه باید برد
چون [illegible] آسمان [illegible] ، تیز تر موبدان ز میان برخاست

گفت ما را تو از خداوندی ، هم چه دیدیم هم خردمندی
هر چه گفتی ز راه خوب نشست ، خسروی پس نگین ما بر دست

سر تو زیبی که سروری ما را ، شان سپاهی این زمره را
تاجداری نماری گوهر شست ، تاج باپادست [illegible]

زنده گشته سپه بجز تو که خواهد ، زنده دار کیان بجز تو که ماند
تحفه بهمنی و دارایی ، از تو می باید آشکارایی

میوه دل تو و سیاست را ، یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سر و کلاه ، پدر و لخبت تو شاه بشاه

ملک را پیر تو ختیار رست ، در جهان جز تو تاجدار که هست
موبدان گر نو ند و کهن ، همه از یک زبان بر این سخن

لیک با بندگان خویش بزیم ، که گرفتار عهد و سوگندیم
پای نشنید که واز تخت ، دست [illegible]

گفت خواهیم تاج بی سر او ، نز تبا بیم چهره از در او
تختی باید استوار کنون ، کار [illegible]

تا در آیین خجل نشویم ، نشکنیم عهد و سنگدل نشویم
شاه بهرام کین چو ابشنید ، پاسخش [illegible]

گفت خود را شمار و نابود ، عاقل آن که بیوفا نبود
آن جهانی که سخن نگیر سیاست ، طفل [illegible] اگرچه [illegible]

تا جش از سر جنان برآرم ، که یکی موی از و نیازارم
تاج و تخت آلت شباهی نه ، آلتی [illegible] خواهی نه

شاهم و شاهزاده تا جمشید ، ملک میراث من سیاه و سپید
گر چه تو ونست شاهی من ، [illegible] شاهی من

هر که او تاجدار و تخت نشین ، تاج او آسمان و تخت زمین
تخت هیچ شد تاج او بد یهر ، هر دو [illegible] اکنون

هر که پایه بود سر بفراخت ، از پی خویش تاج و تخت بساخت
بسکه بی تاج و تخت بوده ام ، تیغ دار [illegible] تیغ بستانم

هامی من گرفت تنداری ، عنکبوتی تنیده در غاری
اژدهایی رسیده در غار ، وانکه از عنکبوت خواهد یار

سور اگر چه چو پیل بود ، پشه گر مرد پای پیل بود
گور شیدان نه تیر در دلیر ، کی بنالد سپید [illegible] شمشیر

نور خورشید خاصه در حمل ، نخنی صد چراغ را چه محل
من بشمعی بجانه دگران ، خانه من [illegible] خانه [illegible]

خوردن خصم شه ز ملک شکست — خوردن من ز لست یا ملک است
تیغ تشنه به از جگر خوردن — دشنه بر ناف تیغ بر گردن
همه ملک عجم خزانهٔ من — در عرب بانه خیل خانهٔ من
گاه منذر فرستدم خوانی — گاه نعمان نهد اکنده خوانی
نان نخواهم بدین کلیدداری — نان نخواهم بدین گنهکاری
من چو شیر جوان ولایت گیر — جای پیری کجا رسد به دو پیر
کی سزم کی بود مخالف تاج — هرکی راه کی دهند خراج
هست جای کیان سر کیان — چند کیان اسپاد جای کیان
شاه باشیم و دیگران همه ای — ما چو پیریم و دگر کسان تهی
شاه باید که لشکر انگیزد — از سواری چو گرد برخیزد
می که پیر مغان ز دست شاه — جز به پیر مغان نشاید داد
نیک دانند آنچه میگویم — رستگاری درست میگویم
لیکن از راه رسم پیمانی — بهر سرکشی و سلطانی
گر کنم آن کنم ز رای شماست — رای هیچ تن شمایست
وانچه گفتند حجتی باید — گر بدو عقد بسته بگشاید
تاج بنهیم در میان دو شیر — مهره آنرا بود که هست دلیر
بامداوان دو شیر درنده — خورشی و رستم نیاکنده
وحشی شیر زنهار خشم آلود — کز دو دام آتشین برآرد دود
شیر را آورد میدان گاه — گرد هر گرد صف زند دو سپاه
تاج شاهان سپرده سر شیر — در میان دو شیر شمشیر زند
هرکه تاج از دو شیر بستاند — خلق آنرا بتاجور خواند
چون سخن گفته شد بنوشید — سخن لطف طبع نوازد
کردان نامه از جواب — خواب شیرین لبند بشخوآب
نامهٔ مهر خود و شاه برید — شرح و بسط تمام داد و برید
شه برشان که مهر شود پدید — وان سخنهای نغز بشنید
بازگشتند سوی خانه خویش — سقت شاه نهاد و در پیش
گشته سر یک مهربانی او — عاشق شهر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است — گر ملک گوهر ملک نام است
نتوان بر خلاف او بودن — آفتابی بگل براندودن
شاه شیر است آن بهرامی — کار روباه کی کند بهر شکار
چون شود تند شیر پنجه گشای — هیچکس پیش او ندارد پای
کوه ستانه سر تاج بر دیهیم — سر وران او و بهرامی مشهور
به که گرمی به دنیا مدهیم — آتش کینه بر نشقه زنیم
وقت شیر گیرد تاج — چنین شرط نیست احتیاج
لیک این شرط حجتست نکو — سالکی بازدارد شیر گرگ
سوی آن گه شدند جمله براه — بازگفتند شرط شه باشاه
تا مه خواهند و عال نمودند — یک سخن بر شنیده نغز و فزود
پیر تخت از پای تاج نشست — تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت این تیت تاج و تخت اوام — کاز دهان شیر سیاه
به که زنده شوم تخت بدید — تا شه گشته در میان دو شیر
هر بزیزید یک کجا دلیر خورد — طعمه کرد دهان شیر خورد
وارث مملکت به تیغ و بجام — هیچکس نیست جز ملک بهرام

وارث ملک را دهند سریر / صاحب افسر جوان بود یا پیر

من از این شغل درکشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه‌پرست

پاسخ آراستند ناموران / کای سر خسروان و تاج سران

شرط ما با تو از خداوندی / نیست الا بدین خردمندی

چون به فرمان ما شدی به نخست / هم به فرمان ما رها کن تخت

چونکه بهرام شرط کرد پدید / در چنین شرط بود نیست دلیر

نیست بازی ز شیر بردن تاج / تا چه شیب آزمای و ور دست باج

شرط او را بجای خویش آریم / شیر بندیم و تاج پیش آریم

گر شود سر به تاج سرتا آن / ور شود کشته نیز تاج سران

ور کشد شیر و تاج بستاند / ور ولایت خراج بستاند

در خور تخت آفرین باشد / لیک هیهات گر چنین باشد

ختم قصه بر آن شد آخر کار / کانچه شرط است بگذرد ز قرار

روز فردا چه و شمار آید / شاه با شیر در شکار آید

بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی زر نهاد و تخت عاج

برگرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

کارداران کارفرمایان / هم فرودست هم قوی‌رایان

از جهت موبدان سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند

شیرداران دو شیر مردم‌خوار / بلکه گردنده بر نشانده کار

شیر با شیر درهم افکندند / گور بهرام گور می‌کندند

شیرداری چنانکه بود دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زر در هم دو شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در راه

آن دو آواز بسته دشنه و تیغ / ویس بسته تهی بلکه ز تیغ

میز و بند آن دو شیر گرسنه‌گال / بر زمین چون هم اژدها دنبال

ماه با اژدهاست نشسته ز میغ / دل بطشت تهی طشت بتیغ

یعنی این تاج زر بیا که برد / غارت از شیر و اژدها که برد

آگهی‌شان نه زآهنین جگری / شیرگیری اژدها شکری

گرد دبیر کردن دو شیر عظیم / کس در آنجا نگشت از بیم

قوی آن شیر که شیردل بهرام / سوی شیران نهاد تخت خرام

گرسنه شیر تاج او نه آن / جام زرین تخت عاج او را

یاری از بخت خویش می‌دارد / آنکه هر جای جای خود دارد

شاه بهرام گرد پیش نگشت / سوی شیر آمد از پلنگ شکست

در برد و دشت هیچ پشته نبود / که بران پشته شیر کشته نبود

چند شیر کند در بالی / به دو غش نشو بیست سالی

آنکه صد شیر از بر چون یاش / از در بودن دو شیر چون باش

ور سکری بیت که دعوی تبا / در دم شیر شد چو باد صبا

بانگ زد بر تند شیران دو / در میان دو شیر تاج ربود

چونکه شیران دلیری دیدند / شیرگیری و شیر شیر دیدند

حمله کردند چون تنومندان / دسته دزد و تیغ دندان

تا سر تاج ... آرزند / بر جهانگیر کار تنگ آرند

شه نتابید آن جوانی افکند / سر هر دو بزیر پای افکند

پیش شیران ... / تاج از میان شیران برد

تاج بر سر نهاد و شاه نشست / تهنیت کرد چنین تاج نشست

بردن تاج از میان دو شیر
پیش از آن اختیار شناس
اسدی کرده بود طالع تخت
زهره در ثور و مشتری در قوس
وست کیوان شده ترازو هیچ
از بسی لعل ریختن با در
آنکه اول سر شاهی داشت
اول از گفتن کهان و مهان
همچنین گوهری که ناسفت
شاه چون سربلند گشت عالم
بر خدا رانم آفرین و سپاس
تاج برداشتن ز کام دو شیر
آن کنم کز خدای بگذارند
با من این جمله صدگان که من
گر نگیرند گوش سر بربست
آنچه بر من فریضه افتادست
از من آفرین آن که چرخ کبود
اعتمادی همی کنم به کس
کار من جز درود و داد مباد
یک دو ساعت نشست بر سر تخت
انجمن بست با بزرگان گرد

بد و بهانهٔ او تخت کرد زیبا ۔ طالع بخت پادشاهی او

بر تخت نشستن بهرام گور بفال نیک

طالعی پایدار و ثابت و سخت
خانه از مهر و گشته چون دو قوس
تخته از خاک تا به کیوان گنج
کشتی تخت شد چو دریا پر
بیعت شهری و سپاهی داشت
شاه آفاق و شهریار جهان
آفرینی بقدر خود بگفت
سربلندیش از آسمان بگذشت
کآفرین باد بر خدای شناس
از خدا دانم این نه از شمشیر
که ز من هیچکس نیازارد
راست خانه شوند چون من من
ای بسا گه که چشم خواهد خفت
ظلم را ظلم داد و داد را دادست
باد بر خفتگان خاک درود
بر خدا اعتماد کردم و بس
هر که زین شاه و نیست شاد مباد
پس بخلوت کشید از آنجا رخت

آفتابی در اوج خویش بلند
در دهم ماه و در ششم بهرام
چون بدین طالع مبارک فال
گنج داران فزون ز حد شمار
چونکه دید آن شکوه بهرامی
موبدان خسرو جهان خواندند
خطبهٔ عدل خویش را برخواند
گفت کافسر خدای داد به من
پشت بر نعمت خدا نکنم
چون رسیدم بتاج و تخت بلند
مگر آن کو گناهکار بود
از کژی به که روی برتابیم
روزکی چند چون برآییم
طاعت هیچکس ندارم دوست
نیست از هیچ مردمم هراس
بیش از اندازه سیاه و سپید
چون شنیدند انصاف و عهد گردید
عدل بسیار و داد بیش نمود

فرخ آمد ز نیک خواهی او
از پی تخت بود و تاج اساس
در قران با عطارد روشن
مجلس آراسته به تیغ و به جام
رفت بر تخت شاه خوب خصال
گنج بر گنج ساختند نثار
کافسر و تخت شد به نامی
سر و رانش خدایگان خواندند
لؤلؤ و در و لعل تازه فشاندند
ایمنی اوند شاد باد بمن
شکر نعمت کنم چنانکه سزم
کارهائی کنم خدای پسند
دزد و خوانی و راه دار بود
رستگاری در راستی یابند
در انصاف و عدل کشاییم
بجز از طاعتی که طاعت اوست
بجز از مردم خدای شناس
زندگان از من ایمن و امید
سجده شکر کرد هر که شنید
خلق از دور صحن شاد شدند
استواری بد استواران کرد

ذکر عدل و انصاف بهرام گور

چون ز بهرام گور تاج و سریر

که در پادشاهی چگونه بود

ساز و برگ گشت و شد شکوه پذیر

که ز هفت چشمه آب بست
بر سر تخت هفت پایه نشست
پیچشی برزخش چو سینه باز
رو بسیه برزخش نشان طراز

او بجز بی ز روم تاج ستان
نیکوان از چین خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید
پنج نوبت ساز نه بر خورشید

رسم انصاف در جهان آورد
عدل را سر بر آسمان آورد
گرد باد او خسروان یاری
با ستمکارگان ستمکاری

قفل غم را درش کلید آمد
کام از و فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا
بر قفسها گشاد گشت هوا

گاو نازاده گشت زاینده
آب در جویها فزاینده
میوه‌ها بر درخت بار گرفت
سکه‌ها بر درم قرار گرفت

حل عقد جهان بدو شد راست
دو بهلوی ز مملکت برخاست
پادشه زادگان ز هر طرفی
یافتند از شکوه او شرفی

کارداران ز حل کشور او
گنجها ریختند بر در او
قلعه داران خزینها بردند
قلعه‌ها را کلید بسپردند

هر کسی روزنامه نو میکرد
جان بتوفیق او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت
هر کسی را بقدر پایه نواخت

مردمی کرد و مردم اندوزی
هیچکس را نماند بی روزی
کار بی رونقان بساز آورد
ز رفتگان املاک باز آورد

ستم گرگ بر گرفت از میش
باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه بر شکستیها
کرد کوته دراز دستیها

پایه کار دشمنان بشکست
بر جهان در دوستان او بست
مردمی کرد در جهانداری
مردمی به ز مردم آزاری

خصم را نیز چون ادب کردی
ده بکشتی یکی نیازردی
کار دمی را بوقت پروردن
کشتن دیو را ترست آزردن

دید کین اصل خانه خاکی
نار دالا غبار غمناکی
خویشتن را بعشوه کش بسته
عیش خود را بعیش خوش بسته

ملک بی تکیه آشنا غنه بود
تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد
وان دگر هفته عشقبازی کرد

نفس از عاشقی برون نزدی
عشق را در زدی چو چون بزدی
کیست کز عاشقی نشانش نیست
هر که را عشق نیست جانش نیست

سکه عشق شد بنام خداو
عاشقان را نشان خاص خداو
همه گل پروران او بیخار
همه ابری خوران او بیکار

کار و باری بر آسمان او را
زیر فرمان همه جهان او را
او جهان انجمن همی فرمود
داد بر داد خرمی میکرد

گنج در بند نقش وانه شده
غارت تیغ و تازیانه شده
آوریده جهان به تیغ فراخ
بستر تازیانه داده سباخ

ملک او گرچه سبز شاخی داشت
همچو خورشید بی فراخی داشت
عرویان از غرور نعمت و مال
تکیه کرده بر فراخی سال

شکر یزدان بدل ها گردند
شفقت از سینه‌ها جدا کردند
هر کسی کافریدگان خدای
شکر نعمت نهاده بر طلب جای

آن فراخی شنو به شادی تنگ ... روزی آمد لیک از آهن سنگ
سالی از دانه بر نرستی شاخ ... تنگ شد دانه در جهان فراخ

قصه آن تنگی که در عهد بهرام گور افتاد و عنایت او بر خلق فرماید

بر خورش تنگی آنچنان در داد ... که گیا می چو سبزه خورد لیا
تنگدل شد جهان از آن تنگی ... یافت نان همت گرانسنگی
باز گفتند قصه با بهرام ... که در آفاق تنگیست تمام
مردمان هیچ گرگ مردم خوار ... گاه مردم خورند و گه مردار
شاه چون دید تنگی را بلند ... در انبار بر گشا ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود ... که در از ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند ... در انبار بسته بگشایند
با توانگر به نرخ در سازند ... بی درم را دهند و بنوازند
آنچه در انبار خانه ماند باز ... پیش مردمان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی ... کس نمیرد ز بی جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش ... هر کسی بستد از انبارش
اشتر آتش ز هر سر بیگاه ... همه کشت بد نبود وانه
لاجرم چار سال بی بر و کشت ... روزی خلق بر خزینه گذشت
جهد میکرد و گنج می پرداخت ... چاره کار هر کسی میساخت
کارشان این بود که بی آبی ... از خزینه پادشاهی یافت
جمله خلق جان ز تنگی برد ... جز یکی تن که او ز تنگی مرد
شاه از آن مرد بینوا رنجید ... تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدا آورد ... عذر تقصیر خود بجا آورد
گفت کای رزق بخش جانوران ... رزق بخشیدنت نه چون دگران
بیکی قدرت خدائی بیش ... بیش را کم کنی و کم را بیش
ناید از من اگرچه کوشم دیر ... کاهی را کنم ز سیری سیر
تو توانی که کرده ای کم بیش ... یا به یک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی تنی رها نبرد آن ... مرد جرمی نبود واندر آن
گر حساب شمار چون بود و چرا ... چونکه مرد او ز خیر بود چرا
شاه چون این شنید ... ساز ... هاتفی داد از درون آواز
کای بزرگ از بهر نیک رائی تو ... بر فزون رای پادشائی تو
بود خود چار سال ... ستد ... مرده بار فاقه نپسندی
چارساله نوشته شد منشور ... گر دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک اقلیم خرد ... کس شنیدم که چار سال نمرد
فرخ آن شاه کو به نعمت و ناز ... مرگ را در بهشت در بست باز
هر که بینا بود در جهان ... و اهل ... هیچ بود از ...
از خلائق گذشته بود افراز ... فی عمارت ز دشت ماند به کوه
از سپاهان شنیده ام که یکی ... خانه در خانه شد بلند چو نی
بام در بام اگر شدی ... متصل ... با سپاهان
همین سخن زر ... از کس نیست ... عهد بر آن و پست بر ...
... لعنت ... ... لیک لعنت فزون تعنت آن
متصل با نشان شاه ... شد ... هر ... افتراغ ... شد
خلق چون نیک نیک بخت بخواب ... عیش خلقی بود رسیده ...

مردم ایمن شده به دشت و به کوه / باز رخشنده کنان گروه گروه
برکشیده صفی ز فرهنگی / بربطی و ربابی و چنگی

چونکه از جای بگذرد هر جوی / مجلسی در میان هر کوی
هر کسی تیغ تیز فرو بست / درع آهن بدید و کش در بست

خلق یکبارگی سلاح نهاد / جمله را تیغ تیز زنگ از یاد
هر کرا بود برگ عشرت ساز / عیش می‌کرد با تنعم و ناز

وانکه برگش نبود شد مزدور / او بدو روز شب از رنج دور
هر کسی اگماشت بر کار / داشت از عیش سکه بازار

زر و درم مزد را قسمت کرد / نیمه کسب کرد و نیمه خورد
هفت سال از جهان خراج انداخت / گنج هفتاد ساله نعمت ساخت

شش هزار استاد دستان ساز / مطرب و بازی گو و لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری / داد هر بقعه را از آن بهری

تا به هر جا که رخت کش باشند / خلق را ذوق گشت و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع ثور / صاحبش زهره زهره صاحب دور

در چنان دور خرمی باشد / که بر او زهره پادشا باشد

شاه روزی شکار کرد پسند / در بیابان پست و کوه بلند

صفت شکار کردن بهرام گور با کنیزک چینی

اشقر گور سم به صحرا تاخت / شیر بشکست و گور می‌انداخت
مشتری از قوس با شده جای / قوس ترکش گشته مشتری فرسای

از سواران که گرد او بستند / رشته گور بر سمی شاه گسست
شاه در طرح ایستاده چو شیر / اشترش قدس گرفته زیر

دستش از زه شمار در پیکرد / بسکه خالی و دشت پیکر شد
در زمین آهن پلارک و تیر / گاهی آتش فکنده گه نخجیر

چون سواران گنج رو بادید تاب / آتشی یافته از برای کباب
پاسخ شد که خون آن نخجیر / گاه آتش به سهراز آتش گشت

شاه چون شیر در فکندن گور / بینیش گرد چشم بد را کور
نکهت نرم او به چمن و دشت / زنده هم بسکه دهر گشت

در آنچه پر دور گذشت هم بگذاشت / هالش گر تابش نشکست
داشت با خود کنیزکی چو پری / چستی چابک و سحر کاری

فتنه نامی هزار فتنه در او / فتنه شاه و شاه فتنه او
تازه رویی چو نو بهار بهشت / خوش تر از [illegible]

انگبینی به روغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی سرود سرا / رود و ساز [illegible]

ناله چون بر نوای رود زدی / مرغ را از هوا فرود آوردی
بیشتر در شکار باده و رود / شاه [illegible]

ساز او چنگ و ساخته و شعر / این صحنی [illegible]
گور بر خاست از بیابان خیل / شاه بر گور [illegible]

چون در آمد به گور تیز آهنگ / شاه تیر و کمان گرفت به چنگ
تیر [illegible] کرده دشت نهاد / [illegible] کمان کشید

بر کفلگاه گور شد تیرش / گور چون خاک در نخجیرش
در یکی لحظه زان شکار شگفت / چند [illegible]

وان کنیزک ز ناز و عیاری
زیرکی کرده پشتیبان داری

شاه یک لحظه ایستاد صبور
تا یکی گور شد روانه ز دور

گفت کامی ز تنگ چشم تتار
صید را با آب چشم زاری

صید را کز صفت فزون آید
در چنان تنگ چشم چون آید

گوری آمد بگو که چون زنمش
از سرش تا سمش چه اندازم

نوش لب زان نشان که خوی کرد
زن به نیرنگ زن گرفت گوی

گفت باید که سم بر افروزی
سر آن گور به سمش دوزی

شاه چون دید پیچ پیچی او
چاره گر شد ز بد پسیچی او

خواست اول کمان گروهه و باد
مهره در کمان گروهه نهاد

صید را مهره در فکند به گوش
آمد از تاب مهره مغز به جوش

سم سوی گوش برد صید ز بن
تا ز گوش آرد آن علاج آن

تیر شه برق شد جهان افروخت
گوش و سم را به یکدگر بر دوخت

چون سم و گوش بست شاه ز تیر
بسته سم در آمد آن نخجیر

گفت شه با کنیزک چینی
دستبردم چگونه می بینی

گفت بر کرده شهریار این کار
کار پر کرده کی بود دشوار

هرچه تعلیم کرده باشد مرد
گرچه مشکل بود تواند کرد

رفتن تیر شاه سوی سم گور
هست تعلیم از زیادتی زور

شاه چون این شنید سخت آمد
تیزی تیر بر درخت آمد

دل از آن ماه بی مدارا کرد
کینه بر خویش آشکارا کرد

پادشاهان که کینه کش باشند
خون کنند آن زمان که خوش باشند

گرچه با حوریش بس شکیب بود
خیره سگی را که پیشتین نگذشت

گفت گر تاش ستیزه گر
گر کشم زو حساب آن نیز

ز آن کشش کار شیر مردان است
که زنان را چنین هنر دانست

سپردن بهرام گور کنیزک را به سرهنگ

بود سرهنگی از نژاد بزرگ
تند چون شیر و خشمناک چو گرگ

خواند شاهش ز خویش پیش فراز
گفت رو کار این کنیزک ساز

فتنه بارگاه دولت ماست
فتنه کشتن ز روی عرض رواست

بر در سرهنگ او دو دیده پیش
آن ستمگر که اینجا نه خویش

خواست کز کار او برآرد دود
شمع وار از تنش سر اندازد

آب در دیده گفت ای دلبند
کای خیانت نبایدت پسند

ملک ار نیستی تو دشمن خویش
خون من بی گنه بگردن خویش

سوی شاهم که شهریار من است
ور کنیزان منش اختیار من

تا بدان حد که در شراب و شکار
چون بنفشش کسی ندیم و نه یار

گر ز گستاخیی که بود مرا
دیده ناز تحسینه مرا

شه نگر می سیاستم فرمود
در بلا کم تکوش و دور شود

روز کی چند صبر کن به شکیب
شاه را گر کشیش فریب

گر از این گفته شاه باز شود
بکشم من ضلالت باشد

ور شود تنگدل ز کشتن من
ایمنی باشدت به جان و تن

از زیبش هی ز من هلاک
راد سرهنگ شیوه خفته بر خاک

روز آید و گر نه هیچ ستم
آنچه کردی بسجده است برهم

این سخن گفت و عقد باز گشاد
پیش او هفت پاره لعل نهاد

هر یکی زو خراج اقلیمی / در خلل عمان ز تیغ او بیمی
کرده سرهنگ او کنیزش آراست / از سر خوان آن صنم برخاست

گفت و نهار سر یکی سیمی / با کسی نام شهریار بیمی
گو من این خانه را پی استادم / کار بیگانگی که من بی کارم

سر نجم و آن حصار که بایست ساخت / سازم ار خواهدت تا نه کوات
بر چنین عهد ساخت شان سوگند / این شنید و رفت آن گنج نه

بدید یک پرده چون پیشانی شاه / شاه او را بخواند قصه ماه
گفت مه را بشاه با دادم / گشتم از آن شاهجی بنها دادم

حکایت

آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ بر قرار آمد

بود سرهنگ شاه را مستور / با نگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت کشیده باوج / از همه پاسه بر یافته موج

پشت پایه داشت منظر / کرده جایی نشست بر که
بوده بر وی همیشه جای کنیز / بهتر از آن نه بدحاجی عزیز

باده که دوران روز نشاد / داد که ساله لطیف نهاد
آن پری چهره جهان افروز / بر کرشمه بگردیش هر روز

پای زیر او بسی / پایه پایه بکوشک آورده
بهر که ساله گشتی به ویها / ماه که ساله گشتی کد بد بها

همه دیران غزال سیم اندام / بر دگه سال از خانه بام
روز تا روز از زمین ار گشت / کار کر بهر چون نگار گشت

تا بجایی رسید که شش ساله / که یکی گاه گشت شش ساله
همچنان کین نشاط کان نه کرش / بیدو از زیر خانه پیباش

هیچ شخصی نیاید ستان نا / زانکه خود کرده بود با آن کار
هر چه در کار که گشت افروز / قوت او زیاده تر بود

روزی آن نیک سیم تن بگست / بود تنها نشسته با سرهنگ
دایکه هر گوش که هر کس / هر که شاد آن نگار جوراب

گفت یاران نقدها سیر شب / چون بها بسته بیار خوش
گوسفندان خروس بجزره و والا / وانچه باید شمع و نقل و شراب

مجلسی راست کن بجهد نسیه / از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار / از ره کاش خویش خبر دار

دل در انداز و میان پنجره / یکنوازش نگام گیری کن
شاه بهرام خوی خویش دارد / طبع آزاد و نازکش دارد

چون به بیند بیانه خندی / سر در آرد به بلندی
چنین منظر شاره سر / گاه بر پای سیم گاهی

گر چنین کار سازمش شود / کار ما هر زمان بلند شود
برد سرهنگ لعل و انچه / گاه بخواندش نیز ار او خدا

رفت و از گنجهای پنهانی / یک بیک ساخت برگ مهمانی
خورده های ملوکانه / مرغ و ماهی و گوسفند و بره

راح ریحان که مجلس آراید / نوش و نقل که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا که آید پدید که بهرام

گفتار در مهمان کردن سرهنگ

شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار صحرا رخت

پیشتر زانکه رفت صید آمد خفت
صید بین تا چگونه صید ساخت

چون به ایوان بگذشت گاه تنگ
دشت آن منظر بلند آهنگ

بهرام گور را و پیشکش کردن کنیزک خویش

دید زیبنده هستی گرانمایه
سبزه در سبزه سایه در سایه

بازپرسید کین چه پایگه است
ده خداوند این پایگه است

بود سرهنگ خاص پیش رکاب
چون ز عمرو چنین شنید خطاب

بر زمین بوسه داد و برد نماز
گفت کای شهریار بنده نواز

بنده دارد دهی که داده توست
بر مثال جریده‌ای داده توست

شاه اگر جای بی‌سپه کند
بنده پست را بلند کند

بی تکلف چنانکه عادت اوست
سقف خود را با سعادت اوست

سر در آرد درین کریچه تنگ
سر بزرگ جهان شود دلتنگ

دارم از دولت عنایت شاه
گوشکی سر کشیده تا ماه

باغ در باغ گرد بر گردش
خلد میلی ز صفه‌ها گردش

گر خورد باده شاه بر سر او
خاک بوسد ستاره بر در او

گرد شه خانه‌ای عبیر دهد
مگسم شهد و گاو شیر دهد

شاه چون دید کو ز یکرنگی
پیش برد آن سخن بسرهنگی

گفت بر ساز هست کار بساز
تا ز نخچیرگه من آیم باز

داد سرهنگ بوسه بر سر خاک
رفت و زنگار کرد ز آینه پاک

فرش منظر چو نوبهار آراست
آنچه در میزبانیی باید راست

چون شهنشه ز صیدگاه رسید
بانگ تیرش به اوج ماه رسید

میزبان از زمینه‌ای گزین
کسوتی رومی طراز چین

فرش بر فرش چینی و چامه نغز
کز فروغش گشاده شد دل و مغز

زیر خنگی خرام شاه افکند
آنچه با آن نثار گوهر چند

شاه بر شد فراز فرش فراخ
دید طاقی بسر بلندی کاخ

طرح کرد و رخ خورنق را
فرش افکند چرخ ازرق را

میزبان کرد آنچه باید کرد
از گلاب و بخور و شربت سرد

چون شه از خوردهای خوش پرداخت
می روان کرد و بزم شاهی ساخت

شاه چون خورد ساغری دو سه می
از گل چهره آتشش بر آمد خوی

گفت کای میزبان زیبن کاخ
جایگاهیست خوش بس و فراخ

لیکن این شصت پایه طاق بلند
که آسمان بر سرش فکنده کمند

از پس شصت سال کز تو گذشت
چون توانی به زیر پای نوشت

میزبان گفت شاه باقی باد
کوثرش باده حور ساقی باد

از من این طرفه منیتی مردهم
از چنین پایه پاینده کی گردم

نزهه این بهشت خسروی پنهان
نرمی و نارنگ جز به قائم شاه

گرد کاهی چو کوه بر گردن
آرد این جایگه بلطف خودن

شصت پایه چنیان بر کمند
که نسازد به هیچ پایه نشست

کاه بی آنکه چه کار و چون سیلی
کشد پیه خویش چون شملی

بنده اگر دین پاره کسی
از زمین گر گرایش نفسی

زر فی آنکه شصت پایه چه صد
می برد چون عجب نباشد کاه

شه چو سرهنگ اینچنین گفت
گشت شاد از بدیع آن سفت

گفت از این چه عجب کار چون شاه است
شود گرد و نیست چون باشد

ما چو رهنما باید چنین بارست / تا نه بینیم چشم خویش نخست
آنگه از مرد میزبان درخواست / تا کند دعوی سخن را راست

میزبان کاین سخن شنید ز پیر / گفت با گاوکش حکایت شیر
سیمتن چون قدرش ساخته بود / پیش از آن عذر کار ساخته بود

تیره شد زیب جشنیان ز تب / داده گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک سا اند بر تقویم / غمزه را داد جادوئی تعلیم

چشم را سرمه فریب کشید / ناز را بر سر عتیب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد / لاله را مهر بوستانی داد

درج یاقوت را به دیده یتیم / کرده چون ماه عاشقان به دو نیم
تاج عنبر نهاده بر سر گوش / طوق غبغب کشیده تا بن گوش

شه که تختش بود ز تخته عاج / تا گزیرش بود ز تخت و تاج
مشتری تا ز فرق سر تا پای / درد سر دید کرد صندل سای

زنگی خال و زلف هندو رنگ / آهوی سگ طغی قباده بجنگ
گوهر گوش گوهر گهرش / کرده بازار عاشقان پر بها

شبه خال بر عقیق لبش / مهر زنگی نهاده بر رطبش
روی پیش از آنها در خوشاب / کرده مه بسته از ستاره نقاب

ماه را در نقاب کافوری / بسته چون سمن گل سوری
همچو ماه دو هفته از سر ناز / کرده همه صفت آنچه باید ساز

پیش آن گاو رفت چون پرویز / ماه در برج گاو یافت بدر
سر فرو کرد گاو را به شتاب / گاو دیدن با چگونه که سر آب

پایه بر پایه بر دوید به بام / رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن آن ستاده بپای / شیر چون گاو دید جست زجای

در عجب ماند کاین چه شاید بود / سود او بود در نیافت چه بود
مه به گردن نهاده گاو دلیر / بلکه شمشیریان نمود بشیر

کاین چه سحر است یا چه پنهانی / پیش کش کرده ام از توانائی
در جهان کیست گنج بر در و بر / از زر قیمتش بود ز بر سر

شاه گفت این نه زورمندی تست / بلکه تعلیم کرده نخست
اندک اندک بسالها دراز / کرد بر طبع آدمی ساز

تا کنونش ز راه بیرنجی / در تر از روی خویش بی سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام / با دعای بشرط خویش تمام

گفت بر شه غرامتیست عظیم / گاو و تعلیم گور بی تعلیم
من که گاوی بر آورم بر بام / چه به تعلیم مینماید تمام

چیست هیچ نی که گوئی خرد / نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک خود بشناخت / هنر خود کرد پیش او در ساخت

برقع از ماه باز کرد چو دید / مشک بر مه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر نگفت / نرگس از چشم خود گلاب بسفت

از بد و نیک خانه خالی کرد / یاری ز شیخ سخن سگالی کرد
گفت اگر جان گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت

آتشی گر زدم ز خود در رای / پس از آن سوختم تو بر جائی
چون نه فتنه گرانی شد جای / پیش خود فتنه را نشاند بپای

فتنه بنشست و بر گشاد زبان / گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشتی از جدائی خویش / زنده کردی ز آشنائی خویش

عفت از من نماند هیچ بجای | گوهر را غم ورآورد از سر پای
خواست رفتن ز مهر پای من | بر سر مهر زندگانی من
گشت چون بر گوش گور و بچه | وان ستم سخت بد و خشت بهیه
نه زمین گر گشاده ستیش | آسمان بوسه داد بر درستیش
گنج بودم در این سپند چنین | چشم بر بار شاه کردم ور
هر که در چشم در سپند آرد | چشم زخمی در او گزند آرد
شاه از آن سخن چنان بشگفت | کز دلش هم سیاه جان بشگفت
گفت حقا که راست گوئی راست | بر وفای تو هیچ چیز گواست
مهربانی چنان نمود با | عذرهای چنین باید کار
ای هزار آفرین بر این گوهر | کاید از طینت چنان گوهر
این که هر پاره گشته بود نهیب | که بنه دی خطا ز آن سر نیب
خواند بر سر نگ و خوشدل کرد | دست گردنش حمایل کرد
تحفه‌های بزرگوار شوا | بر یکی در عوض هزار بداد
از پس چند چیز با لطیف | داد انعامهای تشریف
شاه سوی شهر شاد بی انگیزان | کرد در بزم خود شکر ریزان
سوی بد انگیش تا ورد | تا در از نشاط خویش آورد
بود با او بلهو عشرت شان

مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و ظفر یافتن

تا بر این رفت روزگاری دراز
چون بر آمد ز ماه تا ماهی | نام بهرام گور در شاهی
ولیعهدی شد بزرگواراتی | زنده شد نام دار ان پای
ز آن دو گوشان چو شهابا دید | آب شمشیر و فره در دید
بود پیغمبر ک ترستی نام | هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم قوی اندیش | کارها ساخته پس و پیش
نسلش از نسل شاه اران بود | این بنهان گه آشکارا بود
شاه ازو مایک جهان خوشنود | شاه را هم رفیق و هم دستور
سه سپهر شاد و هر سپهری | بنشر خویش عالم هنری
آنکه سه بود از آن فرزندش | تا مکرده بدرزه زر اوندش
عارفی انکه نیشه بود سر اشناسی | پارسایش انبوه و هیاهی
شه عیارانش یکی بمقصد کرد | مهر بهر وان خود کرده
وان دگر بود روح ملک جو | تاج خواهد به سالک بد
کرد شاه از درستی خلقش | تا و نزد الامر جیله خش
وان دگر گشته عقل شهر سیاه | تا بحضرت خاص حضرت شاه
شه با یشان عمل ها کرده | عاملان با عمل خطا کرده
او بهشت سبایه بر طرف فروس | عاملانش بکار خود به رون
آسیا وار گرد خود می تاخت | هر چه از دو هفت با خود انداخت
گرد عالم شد این حکایت نام | تیز شد تیغها ز بهر تمامش
گفت هر که دست شه به هم | ای دریغا که داد تیغ بجام
با حریفان بگشی افتاده | صلحشان ما به خور نشان داده
بر کسی از طمع بر آن بر خاست | که شود کار ملک ما وی راست
خان خاقان ز رشک بست پیمان | لشکر سیصد هزار سر و کمر بنیان
آمد که اژدهای سپهر | تهمت کینه بر نهاد بمهر

در رکابش چو پادشاه کیان / بود سیصد هزار سخت کمان
زاب جیحون گذشت با تدبیر / در خراسان فکند رستاخیز

ستد از نایبان شاه به قهر / جمله ملک ماوراء النهر
شه چو زین سرکشان یافت خبر / اعتمادی نکرد بر لشکر

همه را دید دست پرور ناز / دست از آیین جنگ شسته به ناز
وانچه بودند سروران سپاه / یکدلی شان نبود در خور شاه

هر یکی در [illegible] / پیش [illegible] کرده سوی خاقان روی
طمع با شاه خویش بد کرده / چاره مال و ملک خود کرده

گفته با جمله نیکخواه توایم / قصه کن که خاک راه توایم
شاه عالم سپرد با بهرام / پادشاهی نشاید از بهرام

تیغ اگر بایدت در آریم / ور نه بندش کنیم و بسپاریم
کاینک این بار بیاید تا / این سخن با سمع شاه رساند

شه ز ایشان طمع بر انداشت / ملک را با تباهکاران بگذاشت
خویشتن رفت در نهان گوشه / با چنان خصم بر نتوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان / روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان به تو لشکر او / به هزیمت گریخت از بر او

چون به خاقان رسید پیک درست / کشته گوید ز تخت خویش فرست
از کلاه و کمر تو و از تخت / تاج بر سر نهاد و پای تخت

خان خاقان چو گوش کرد پیام / کز جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست / خار شاهی برد و [illegible] دست

خصم دشمن نخورده می نخورد / کاهلی می نکرد [illegible] میکرد
آنچه از خصم خویش بشنید / گرچه با خصم او بر [illegible] دید

شاه بهرام روز و شب لیکن / قاصد آسمان [illegible] بر سر کار
از سپهدار چین چو شد هیبت / تا خبر داد قاصدش پیوست

کز نشاط نشست فارغ بال / شاه بر تخت بزم با اقبال
زان همه لشکر تو بس بپیچ / بود سیصد سوار ده با هیچ

هر یکی دید از سمور و سنجاب / ور بدین گونه باد از آهنگ
همه یکدل چو تار یکتا نه / گر چه صد واده را یکی خانه

رسیدن بهرام گور و حرب کردن و ظفر یافتن

شاه با خصم حقه بازی کرد / مهر پنهان و مهر سازی کرد

آتش خواب خصم ورزش داد / خواب خرگوش رفت و دوش باز
تیر چون گرد بر نشانه او / گاهگاهی [illegible] داشته هم [illegible] او

بر سر شیر تا کمان شیر دوش / گرد بالای هفت گردون شد
در شب تیره با سیه کاری / کرد با چشمه سیه بارسی

شب ز ندیش بر گرفت چراغ / گرد چو چرخ اسپه تیز از پیش داغ
گفتی آن چار هزار زنگی شست / [illegible] تیغ [illegible] دست

مردم از بیم رنگی که دوید / چشم بگشاد اگر چه هیچ ندید
چیست روشن دلی سیاه چو پر / چون [illegible] که بر سرش گشته [illegible]

شب عنبر سرشت بی خواهی / کرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران چین گشاده عنان / حمله بر کوه تیغ که بسیار

تیر بر هر کجا زدی جا ساخت / تیر گشته ز تیر خود نما ساخت
آن خدنگش که خاره آمی سفت / چشم تیره و دشمنان [illegible] خفت

[illegible]

زخم دیدند و تیر سندانی / هر کجا زخم تیر آسمانی
همه گفتند این چه تدبیر است / تیر بی زخم زخم بی تیر است

تا چنان شد که کس ز بیم و ز سنگ / گرد میدان او نیارد جنگ
او جوابی به هر طرف میگشت / دشت از کشته کوه و کوه از دشت

گشت چندان کز آن سیاه چو قیر / که زمین هم بشد بخون تخمیر
بر تن هر که رفت پیکانش / رخت بر بست جان از ارکانش

صبح چون تیغ آفتاب کشید / طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون طشت چون باشش / هر کجا تیغ و طشت خون باشش

از بسی خون که ریخت خسرو گرد / جوی جیحون رفت و گوی سپر برد
ور بسی سر که تیغ پی میکرد / زهره شیر از هر دو پی میکرد

نیزه کرده زبان تیغ گره / کشته‌ها را ز نیزه چون شده درو
نیزه های جهنده در پیکار / بید بود و چون خمیده باشد بار

شاه بهرام در میان مصاف / لوک تیرش چو موی می‌شکافت
تیغ اگر بر زدی به فرق سوار / تا کمرگه شکافتی چو خیار

گر بتحریف تیغ دادی بیم / مرد را کردی از کمر بدو نیم
تیغ زرینش و تیر الماسش بود / شاید از خصم او هراسان بود

هر که از آن تیر کناره گاه او / باز نشد زخم دیده از ره او
همه را در پناه گاه گریز / تیغها کند گشته پیکها تیز

آهن شه چو سخت جوشی کرد / لشکر ترک سست کوشی کرد
شه چو در فتح راه بشناخت / تیغ میراند و تیر می انداخت

در سپهم افکند شان به شمشیر و تیغ / گفتی ابر و باد بود و ایشان میغ
لشکر شاه را به فیروزی / گفت هان روزگار بهروزی

باز گشته تا سران ز بیم / قلب را خود زما بگو بکنیم
حمله بردند جمله پشت بپشت / شیر در زیر اژدها درشت

شاه را بر ظفر قوی شد دست / قلب ایران قلب شان بشکست
میمنه رفت میسره بگریخت / قلب بر ساقه مقدمه بگسیخت

لشکری بیشتر ز ریگ و گیاه / گشته از صدمهای خویش تباه
سنجه پنجه سیه شیران / کوفته مغز چشم شیران

تیر چون باز تیر دست شد / زین سبع ارو قیاد پست شد
لشکر ترک از درشته تیز / تا بجیحون سپه گرد و گریز

شاه چندان گرفته گوهر گنج / که دبیر آمد از شمار به رنج
گشت با فتح از آن ولایت باز / با رعیت شد رعایت ساز

بر سر تخت شد بفیروزی / در جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت / در خور فتح آفرین میگفت

پهلوی خوان فارسی فرهنگ / پهلوی خوانده بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در گه شاه / شعر خوانان بر بسیط درگاه

شاه فرهنگ شان شعر شناس / بخش شان داد و شان نکو بسپاس
کرد از آن گنج و دان عشرت / وقت بکشاده هزار شتر

در سپاهان نشاند بر سر گاه / بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان که از خزینه بیش / که بگیتی نماند کس درویش

بود در طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت

بر تخت نشستن بهرام گور و [illegible] او در حق خلق فرماید

هر کجا شاه و شهریاری بود | تخت بخشی و تاجداری بود

همه در زیر تخت پایه شاه | صف کشیده چو ان ستاره بماه

شه زبان برگشاد چون شمشیر | گفت کای سروران شیر دلیر

لشکر از مهر صلح باید و جنگ | کین بنا شد چه آدمی و چه سنگ

از شما کیست تا بروز نبرد | گر دهد کان سپید در پی گرد

کس کراند دهر گهر بدیدم باز | در گداز این مصاف و میدان هم

نامدار از میان چنان کاری | کاید از مرد پر عیاری

از سر تیغشان بوقت گزند | بر گدا این مخالف آمد بند

تا که دیدم که باید پیش نهاد | دشمنی بست کشوری بگشاد

این ندلاف کار چی گهم | وان بدعوی کر آتشی نرم

این گلیم آن درستم آرد نام | این هنیت هنر دار چه غلام

کش ندیدم که کار زار کرد | چونکه هنگام بود کاری کرد

این سپیده که شیر دبت پلاس | که شیر انکه سبک پیراس

خفتن از شیر که به کسی پیو خفت | گویند آن افسوس شاه و ما چی خفت

می خورد و کسی نیاید یاد | ازچنین شه کسی شیاد شاد

گرچه می‌خوردم چنان خوردم | گر زمستی غم جهان نخوردم

گر خورم من چو حوض باده ازین | بفصحای بجوی خورد نباشد

برق دارم بتیغ تا هر شیغ | کسی دست می بگیرم تیغ

می خورم گاه مجلس آرایم | تیغ را نیز کار فرمایم

خواب خرگوش من نهفته بود | خصم را دیده از چه خفته بود

خفته و مست هم بتاو دلیل | خفته شیر مستی پیل

شیر در وقت خفته خون ریز | گفت که پیل مست نگریزد

ابلهان مست بیخود باشند | هوشیاران می دگر باشند

آنکه در عقل سستیش نبود | می خورد لیک سستیش نبود

بر سر باده چونکه رای زنم | تاج قیصر برسر پای آرم

چون منش اسپاده برگیرم | بر سر خصم حمله رنگی کنم

دوستان را چو در لکه فرزم | گنج قارون بر ابستشین نرم

دشمنان را که دل بتیغ زنم | کسی بابی جگر بتیغ زنم

نیکخواهان من چه پندارند | کار خیره الی سپهر بکار نه

من اگر چند خفته باشم مست | بخت بیدار من نکارمی هست

بچنین خواب که من مستم | خواب خانان نگه چه غم هستم

بچنین پی غلط که شیرم | رخت بندند نگه چون دم

سگ بود کو نه بی خود آید پیش | شیر نخسپد با سپاهی خویش

از شها گرچه خفته اندر غار | شیر نر بر درش نیاید بار

چون شنید این دستان جو فرزند | روی آزادگان چو گل بشکفت

همه سر بر زمین نهادند پیش | پاسخ عاجزانه دادند پیش

کای شهنشه گفت ما گر بندانیم | هست بسرانه خود پسندانیم

همه اعزه جان تن کرده یم | حلقه گوش خویشتن کردیم

تاج بر فرق شه خدا بنواد | گوشش خلق پادشا بتوا

سرور آنکه سروری گزند | با تو بسیار همسری کرد

هیچکس غم جز تو تاجور نشند | همه برین سر شکنند سر فشند

اینجا حمله کرده ایم ز شاه | کس نه پیست در سپید سیاه

او نوبت اژدها با او خوش / پیل گشت و گرگ در پا نشست
شیر بگذار گو چه نخجیرست / بخشش زان شانه زهرست
سنجر او کیست آنکه وقت شکار / گردن گور در کشد بکنار
گاه سازد ز پنجه نعل پلنگ / گاه دندان کند ز کام نهنگ
گور را با دو پیل چین افکند / گاه تنها سپاه چین شکند
گه ز فغفور باج بستاند / گه ز قیصر خراج بستاند
گرچه شیر افکنان پیلی بود / گرچه چین منبر شیر پالوده
قصه خسروان پیشینه / هست پیدا ز مهر با کینه

سخن آوردن بهرام گور بر خاقان و ظفر یافتن بر وی و بدست آوردن ملک خود

شیرمردی که او بسیصد مرد / قسمت سیصد هزار دشمن کرد
کی برآید ز هر کسی کاری / تا نه پنهان چو آن نه بیکاری
و عطا چنین سپاه انگیز / آنچه او کرد کس نخواهد کرد
چون شه شاهان شمار گیرند / ز هر یکی را هزار بر گیرند
هر یکی را یکی نشان بشب / او به تنها یکی جهان بشب
تیغ بر سر که سخت گیرند / چون در آسمان سخت گیرند
تیز شد آنکه سنگ خاره شود / سنگ چون گرگ پاره پاره شود
نوش بخشد بمهر بارشان / راه گیرد باشد اهی چنان
هر تنی کو خلاف می سازد / آتش در وی ماند بگدازد
سر که تیغ او برون آید / زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاری است / خواب خوابش نیست بیداری است
آن که نیکی پرست شود / او خود بی عادلش پرست شود
اوست از جمله خلق داناتر / بلکه داناتر و تواناتر
کارداران به دست زنانه و بس / نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین هست چرخ دارد جای / بر فلک باد تخت او برپای
مرکز عدل بارگاهش باد / جای اقبال در کلاهش باد
هم زمین در پناه سایه او / و آسمان زیر تخت پایه او
کارداران که این سخن گفتند / پیش یاقوت گهر با سفتند
شاه نعمان آن سلیمان جای / بر هم شیر با آفرین آرا
گفت هر جا که تخت شاه بود / گرچه ماهی بود بماه رسد
آدمی کیست تا بتارک شاه / دست یابد چنان که جای کلاه
افسرید نهاد بر سر تو / سر او در سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توئیم / سرور از سایه کلاه توئیم
از تو داریم هر چه ما راست / هر تر و خشک تا تو داری رواست
از عرب تا عجم بمولائی / سر نشانیم اگر تو فرمائی
مدعی هست کز هنرمندی / بر درشه کنم کمربندی
چون شدم سر بسر سپهر / قسم راه توشه از ره آه
گر شبانم ز دهر معذوری / سوی خانه شوم بدستوری
تحفه از سیم و زر آسایم / چون رسد حکم شاه باز آیم
سر نگردانم از اطاعت شاه / گرچه باز نده ام بخدمت شاه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج / دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفهای سلطانی / مصری و مغربی و عمانی

حمل داران درآمدند بکار
حمل بر حمل ساختند شمار
مقنعه جامها که قیمت بند
بیشتر زانکه گفت شاید چند
تیغ هندی و درع داودی
گشته نوعی براند بر جودی
گوهر آمود تاج از سر پیش
با قبایی بخورد و شسته پیش
رفت الغان چو بهر ادیره
با چنین تحفه‌ای ز در که شاه
کار هر یک چنانکه بود نیست
پیش تیغ پدر شد و پدر بدخت
پادشاه آمد حدیث آن شاد
کار هر هفت کرده بود و نشسته پیش
صورت آن دختران خورشید
در پیش هم مهربانی گشت
خواستش باز از نهفته پیش
گوهری یافت هم ز گوهر خویش
دختر خوب است با خزینه و تاج
بر سر هر دو هفت ساله خراج
وانکه بر پشت کار کرد بر دم
در نگنده آتشی بران چو بدم
کس فرستاد سوی مغرب شاه
باز ز مغربی دو افسر و گاه
چون رهی شد ز ترکستان
رفت از آنجا بملک خاقان
قاصدش رفت و گشت خاقان ز ...
دختری خوب روی و درخور چشم
چون ز کشور گشایی هفت اقلیم
هفت دختر ستد چو در یتیم

در بحر وار بود و مشک نیکیل
دُر ز غلام و کنیز چندین خیل
تازه‌ای چهان پارسی پرور
همه دریا کنار و کوه نورد
لعل و ریش از آنکه قند ریسان
واندرش سر فرو ز لعل شمار
داد بازان چو هوش خش خشید
از زمین با معدن بدو بخشید
شه بیاز و نشاط شد مشغول
کز سفر گشته بود بخت ملول
شه فراغت بکام دل بنشست
کار دران هفت کیمیا بس
آن سریه که هفت پیکر بود
بلکه او زنگ هفت کشور بود
اولین دختر از نژاد کیان
بود و لیکن پدید شده ز میان
پس ز خاقان بواند کرد و سر
برخی از مهر و برخی از تهلیل
دو ز خاقان خراج و دختر نیز
حمل دریا و گنج گوهر نیز
قیصر از بیم سر به بند و نفس
دختری خوب و چهره ست عاقبی
دختش نیز در کنار آورد
زیرکی بر کج چون بکار آورد
دختر رای را ز اقبال برد
خواست آورد کام خویش بجای
همچنان نامه کرد با استقلال
خواست یار چو قطره آب
از جهان جمال شاه دانی وا
داد عیش خود از جوانی ...

صفت مجلس بهرام گور پس از درخواستن هفت دختر و آوردنش

روزی از نور صبح نورانی
فرخ و روشن چو جان افروز
شمع یکجای روی لبنان
شمع و قندیل‌ها نهاده
زاغ عنبر ملی نسب نور
تاج سر را که برد آتش آب

مجلسی ساخت با خردمندان
رخت هیچگاه شبان برده
وزردی ... چو شب
آسیاب تیغ تیغ را کرده آب

روز خانه زد و شبستان بود
بانگ مغنی و بلبلان ز باغ
داد نقاش با دو شبگیری
دیده سوی آب جاری بدست

آسمان بر کشاده پیشانی
خاک آن روز شادمان ...
کار ... از زمستان ...
بانگ مطرب بر آورید باغ
آب با ماهتاب ...
چشم در هفت چشمه ... بست

شیر در جوش [illegible] شده
بر سهام زمین کمین کرده
کیمیا کاری جهان [illegible]
زیبقیها با آبگینه آب
در چنین [illegible] با بتخانه شاه
میوه ها [illegible] سپاهی چون [illegible]
آتشی [illegible] نشاط [illegible] گشتی
فندقی [illegible] داده [illegible] بیش
باغی از خواب گشته [illegible]
ظلمتی گشته از [illegible]
مشعل [illegible] چراغ کلیم
وان [illegible]
نو عروسی [illegible] زیور او
دو زنخی [illegible] مشهور
[illegible] نغمه ساز در ره
بر [illegible] آتش از [illegible]
[illegible]
باده در جام آبگینه [illegible]
شاه بهرام [illegible] یاران
رخ گلگون چو گل شکفته شده
[illegible]

چون در اندازم مهر [illegible]
پوست آگنده [illegible]
لعل آتش نهفته در دل سنگ
تخته بر تخته گشت [illegible]
دشت [illegible] جهان [illegible]
مغز [illegible] دل [illegible]
[illegible] گوهر سرخ زردشتی
گشته [illegible]
عسل داده با آب انگورش
لاله بسته از [illegible]
بزم عیسی باغ ابراهیم
[illegible] بود در ظلمات
[illegible] زد و در بر او
دو زنخ از [illegible] بهشت [illegible]
[illegible]
فاخته [illegible] فاصی
باده [illegible]
[illegible] آتش
باده [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
[illegible] لطف [illegible] شکفته

کوه [illegible] زمین [illegible] اصل [illegible]
رشته [illegible] کشیده سر زمین
گل ز حکمت [illegible]
زردی [illegible] در [illegible]
[illegible] عطر آمیز
آتش افروخته [illegible]
[illegible] از [illegible] گشته
سرخ [illegible] از میان [illegible]
[illegible]
[illegible] از نسل [illegible]
عنبری [illegible] نگار [illegible]
[illegible] داده دیده [illegible]
جمله بزم [illegible]
دوزخ از اهل [illegible]
[illegible] افسرده [illegible]
[illegible] سر [illegible] شده
[illegible] فاخته [illegible]
[illegible] شراب [illegible]
می و نقل و شراب [illegible]
[illegible] در سماع گرم شده
[illegible]

[illegible] سنجاب بر کشیده [illegible]
[illegible] گشت [illegible] نشین
گل حکمت [illegible]
گنج زر [illegible]
معتدل گشته [illegible]
دود [illegible] گردش [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] داده افکنده
آفتابی [illegible] نقاب
قرة العین [illegible] نقش
گرد آتش [illegible] آینه [illegible]
زرد و سرخ و کبود چون [illegible]
جمله [illegible] بزم [illegible]
روضه [illegible] رهروان بهشت
[illegible] آتش نام
[illegible] شده
[illegible] فاخته [illegible]
[illegible] کباب [illegible]
[illegible] گوارنده [illegible]
دل [illegible] چو موم [illegible] شده
[illegible]

چون سخن در سخن مسلسل گشت / از زبان سخنوری بگذشت
هیچکس را ز خسروان جهان / کین همه هست آشکار و نهان
ایمنی هست تندرستی هست / تنگ دستی نه فراخی هست
تن چو پوشیده گشت چو صلیب / در جهان گنج نه لعل پاشی ده
سکه‌ای نیک چاره در راه تو بود / از زیان چشم بد نهان بودی
طالع خوشدلی ز ره نشدی / عیش بی خوشدلان نشایدی
شادمان جان شاه می‌باید / جان پاک گر خدا شود شاید
دو رنگه را جدا ز دل آن پیدا / دلپسندان کی این سخن پیدا
شیده نامی به روشنی خورشید / آنکه از صنعت سیاه سپید
خرده کاری بکار بنائی / نقشبندی بنقش آرائی
گر لطافت چو کلک نقشه گشای / میان مانی شده ما فرما
در هنر فرق ز فن کار سیاه / داده باد و ستادی بیا
روز بیستم گشت شاه بپای / چون زمین بیچ داد و بازو نشست
کآسمان سنج و ستاره شناس / گر دهد از کار خیر آن بقیاس
نسبتی کرده هم ز سپهر بلند / گر بیارد سوی شاه گزند
نامی در خرگاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد
رنگ هر گنبدی جداگانه / هفت را از رنگ هفت صنم خانه
هست کشور بهی کرد اساس / در شمار ستاره بقیاس
در چنین بیع زیاد و بنم افزونه / عیش سازد و گنبدی هر خرد
لیک این گفته شاه کار کنید / خفتن را بیشتر نگار کنید
شاه گفتش گر اینچنین کردم / خانه زرین درستین کردم

در بسیج کهین آسمان شب اره / بود آن حقیقه که او نگه دارد
هست ما را ز قهرمان که باد / همه چیز از پی مبارک باد
تندرستی و ایمنی و کفاف / این همه بایست آن که بهره
ای که مثل تو پادشا داریم / همه داریم چون ترا داریم
گردش اختر و عدل کام سپهر / هم بر این فرخی منور مهر
تا به سال شه جوان بودی / خرم و خوب و کامران بودی
چون ننگ سخن به پایان برد / هر کسی کمال این سخن بسپرد
در میان بود مرد آزاده / مهتر آیین و محتشم زاده
اوستادی بشغل بنائی / در مساحت مهندسی یا کمی
از طبیعی هندسی و نجوم / همه در دست او چو مهره موم
گرد شاگردی نعمت پدریت / بود و سمنار شاگرد
چون از آن بزم شاه را بشنید / در زبان آتش ره دل آتش زد
گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور
در نگار زندگی و نگارکاری / دهی صنعت
تا بود در بساط خانه خاک / ز اختران فلک نیابد باک
بنگبانست گر بصنعت کار / هفت گنبد کنم چو نوبهار
شاه را هفت نازنین صنم / هر یکی را ز کشوری علم
هفت بی‌ساع گفت و شنید / در بهار ستاره هست پدید
جامه هر رنگ خانه در پوشد / با دلارام خانه می نوشد
تا بود عمر شاه نشانه کار / باشد از عمر خویش برخوردار
عاقبت کار چون ببایدمرد / رنج با چه بباید برد

وانچه گفتی که گنبد افرازم / خانهائی بدین صفت سازم

گفتگو کردن شاه با شیدا بنّا

آسمان خانهائی کم از هواست / خانهٔ طاعت خدای کجاست

در همه گرچه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم

باد گفت این سخن خطا گفتم / جای جای آفرین چرا گفتم

آنکه در جان فشاند شد بدین / همه جایش توان پرستیدن

این سخن گفت و شاه گشت خموش / زان سخن در چو ناخن آمد جوش

زانکه در کارنامهٔ سمنار / هفت گنبد شنیده اول کار

وان چه پی سکهٔ این هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم

درگرفت این سخن به شاه جهان / کاگهی یافت از حساب نهان

در جواب سخن نکرد شتاب / به پی اندوختن نداد جواب

چون چنین گفته رفت زین فنی / شیدا خواند شاه شیدا آبد

آنچه پذرفته بود زر و گهر سست / کرد کارش چنانکه باید راست

گنج آماده کرد و برگ و نوا / تا بر رنج اگر تواند برد

روز بهی از پی شغل سامی / بهره مند از نقائی بهرامی

مرد اختر شناس طالع بین / کرد یک ساعت خجسته گزین

شد بر طالع خجسته نهاد / کرد گنبد سرای را بنیاد

در دو سال آنچنان که هست ساخت / که کسی بهشت وا نشناخت

چو چنین هفت گنبد گهری / کرد گنبد گری چنان نهری

هر یکی را به طبع طالع خویش / شهر اول نگاه داشته پیش

خسرو آمد چو دید هفت سپهر / بیکی جام دست داده بمهر

دید کافسانه گشت جمله دیار / آنچه نعمان نمود با سمنار

تا پسند آمد این منش را / گشت از آن قلعه آفرینش را

شهر را کی کشید داد تمام / تا شنود شاه و شیدا از بهرام

گفت نعمان اگر خطائی کرد / کان عقوبت براشنائی کرد

عدل من علم و خواه آن ستم است / آن نه از بخل و این از کرم است

کار عالم چنین تواند بود / زو یکی را زبان یکی را سود

باری از تشنگان کباب شود / بار دیگر غریق آب شود

همه در کار خویش حیرانند / چاره جز عاجزی نمی‌دانند

صفت هفت گنبد و قاعدهٔ نشستن او بهر گنبدی

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند به ماه

بیستونی زبان ملک آگنیت / آنچه فرهاد کرد و ز بیگزیت

در چنان بیستون هفت ستون / هفت گنبد کشید چون گردون

شهر بران بار ده فلک پیوند / بارهٔ دید بر سپهر بلند

هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره

رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس

گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود

وانکه بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه

وانکه مریخ بود بر کارش / گوهر سرخ بود در کارش

وانکه از آفتاب داد خبر / زرد بود او چو از حمائل زر

وانکه از زیب زهره یافت امید / بود رویش چو روی زهره سپید

زانکه بود از عطارد روشن فری / بود فیروزه گون ز فیروزی
برکشیده بدین صفت یکسر / هفت گنبد به طبع هفت اختر
کرده هر دختری به رنگ و بوی / گنبدی را به هفت گنبد جای
رفته از شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهاده تخت
هر کجا باده ای بنوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه بر داشتی به هر دستی
گفتی افسانهای مهر انگیز / که کند گرم شهوتان را تیز
ای نظامی ز گشت گنبد بگریز / که کشش خانه گشت خار ستیز
وانکه مه گرد سوی مشکین راه / داشت سرسبزی چو ملکت شاه
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
از سواد خطا تا به قریش / کرده هر یک ز روی گنبد پیش
شنبه آنجا که قصد شنبه بود / وان دگرها چنانکه زان به بود
چون به نیروی رای فرزانه / مجلس آراسته به هر خانه
تا دل شاه رنج گونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد
گرچه چنین گونه برکشیده حصار / جان بهرام از اجل با خور کار
با چنین ملک از پی بد نام / عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام گور در گنبد مشکین روز شنبه و حکایت کردن با دختر شاه هند

چونکه بهرام شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست
سوی گنبد سرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بسلام
روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی
چون برافشاند شب منیب شباه / بر حریر سپید مشک سیاه
تا ز درج گهر گشاید بند / گویدش نازکانه لفظی چند
آهوی ترک چشم هندو زاد / نافه مشک را گره بگشاد
تا جهان تنگ هست جاش باد / همه سرمایه ستایش باد
تا شب آنجا نشاط بازی کرد / عود سوزی و عطرسازی کرد
شاه از آن نوبهار کشمیری / خواست بویی چو باد شبگیری
زان فسانه که لب پرا گنده / مست آرد ز خواب گنده
گفت اول که گنج نوبت شاه / باد بالای چرخ بالش گاه
هر چه خواهد که آید در چنگ / دفعش باد در آن صباح و درنگ
چون ثنا ختم کرد برد سجود / برگشاد از شکر گزارش عود

حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور

گفت از شرم در زبان پیچید / آنکه از نغز گفته کسی نشنید
که ز کدبانوان قصر بهشت / بود زاهد زنی بزرگ سرشت
با چنین گر ز چه ترسش چه بیم / در سواد چنین شبیکه رسیم
باز گفتی ز نیکوانی خویش / معنی آیت سیاهی خویش
چونکه ناگفت باز نگذارند / گویم از نیک یاد دارند
کو شنیدم ز محرمان خویشان / خورده کاران جهان اندیشان
آمدی در سرای ما چو ماه / سر بسر کسوتش حریر سیاه
پرسیدم ز قصر یار شوی / چین سر را سپید کار شوی
زین حکایت ز راستی ندید گزیر / گفت احوال آن سیاه حریر
من کنیز فلان ملک بودم / گرچه ... خشنودم

ملکی بود کامگار و بزرگ — ایمنی داده میش را از گرگ
انجمن دیده باز کوشیده — در ظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خردمنشش — خوانده شاه سیاه پوشانش
آمد آن پادشاه مهمان دوست — خنده بر سیر چو سرخ گل در پوست
داشت از سرخ و زرد پیرایه — جامه‌هایی عجب گرانمایه
میهمانخانه‌ای مهیا داشت — گرد هر روی پرده بر پا داشت
خوان نهاده بساط گسترده — نادهی را بلطف پرورده
هر که آمد نکام گستر شد — بنوازش میهمان پرور شد
چون نشستی ز خوان نهاده بیش — در خور پایه برگ اندیشش
شاه پرسید از حکایت خویش — هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن مسافر ز آن شگفتی که دید — شاه را قصه دید شاه شنید
همه عمرش بدین قرار گذشت — تا بشد عمرش از قرار گذشت
مدتی گشت ناپدید آن شاه — سر چو سیمرغ برکشید از ماه
چون برین قصه مدتی بگذشت — زو چو عنقا خبر نداد کسی
ناگهان بی وزیر و تاج و تخت — آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش — پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت از سیه پوشی کرد — چون خلیفه سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست — کس ندانست کین سیاهی چیست
شبی از مشفقی و دلداری — کردم آن قبله را پرستاری
بر کنارم نهاد پای بهم — گله میکرد ز اختران بجهم
کاسمان بین که تیرکاری کرد — با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم ندید مرا — در سواد قلم کشید مرا
کس نپرسد که این سیه ز کجاست — بپرسیدم این سواد چراست
پاسخ شاه چون سگالیدم — روی در پیش شاه مالیدم
گفتم ای شهریار غمخواران — بهترین همه جهانداران
بر زمین بارگی گران باشید — کاسمان آن به تیشه نخراشید
بازپرسیدن از چه چیست نهفت — هم توانی و هم توانی گفت
صاحب ملکی چو محرم یافت — لعل را سفت و نافه را بشکافت
گفت چون دیدی این جهانداری — خوی گرفتم به میهمان داری
از بد و نیک هر که را دیدم — سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی سیاه — کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
برگ و چون نیشکر حلو خوردم — خوانده‌ام وز نقیش پرده دم
گفتمش ای من خوانده نامه تو — از چه پیراسته است جامه تو
گفت بگذر ازین سخن بگذر — که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر — چند گوئی ز قیروان و قیر
خبر قیر و قیروان تا چند — قفل بگشای از خزینه بند
گفت باید که داریم معذور — کار روی به شد ز بیستن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس — مگر آن کو سیاه دارد و بس
گرد فشش کو بساز پنهانی — من عراقی و او خراسانی
با وی آن لابه چون ز حد بگذشت — پرده از روی کار برگرفت
چون ز حد رفت خوش گفتاری — شد شبش آن زمان بیقراری من
گفت شهری است در ولایت چین — شهری آراسته چو خلد برین

نام آن شهر شهر مدهوشان
تعزیت خانهٔ سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه
همه چون ماه در پرند سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند
آن سوادش سیاه پوش کند
آنچه در شهر بست آن سبب است
گرچه بس خوانده قصه عجب است

گر بخون گردنم بخواهی سفت
بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر خر بست
آرزو دهی مرا او راه بست

چون این داستان شنودم
زو دمان گوئی رشد بریم
قصه گو رفت و قصه ناپیدا
بیم آن بد که من شوم شیدا

چند ازین قصه جست و جو کردم
بینوائی از هر سوی فرو بردم
بیش ازین کرده پوزش افزون شد
که بران قلعه بر شوم یکچند

دام اندیشه را بصید غریب
زان سخن هم نبود جائی شکیب
چند پرسیدم از نهفته نگفت
این سخن کس چنانکه بود نگفت

عاقبت مملکت رها کردم
خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر گنج
آنچه اندیشه باز دارد رنج

نام آن شهر باز پرسیدم
رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم
هر یک از مشک کشیده علم

پیکری هر یکی سپید چو شیر
همه را جامه سیاه چو قیر
در سرائی فرو نهادم رخت
بر گزیدم جامه سخت تخت

جستم از حال شهر یکسال
هیچکس را نگفتم از احوال
چون نظر ساختم به هر بابی
دیدم آزاد مرد قصابی

خوبروئی لطیف و آهسته
از بد هر کسی زبان بسته
از نکوئی و نیک رائی او
راه جستم به آشنائی او

چون بجستم حبش پیوستم
بکلید داریش کمر بستم
دادمش نقدهای تازه
چیزهائی برون ز اندازه

روز تا روز قدر افزودم
آهنی ابزر برابودم
کردمش صید خویش مهر بکوی
گه بدیبا و گه بدینار پوی

مرد قصاب از آن فسون افشانی
صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش بدین گنج
کامد از بار آن خزینه برنج

برد روزی مرا بخانهٔ خویش
واگهی داد از خزانهٔ خویش
آورد خوان نها و خوردنها آورد
خدمتی خوب در نورد آورد

هر چه باید بود بر خوانش
بیشتر ز آرزوی مهمانش
چون شد آن گونه خوردها خوردیم
تحفه آن مهر در پی فدا کردیم

میزبان چون بکار خوان پرداخت
بیش از اندازه پیشکشها ساخت
و آنچه پیش آوردمش هم پیست
بیشتر آورد و هر چه زیده است

گفت چندین نثار و گوهر گنج
نو بخشیده بی هیچ گوهر سنج
سر کلی قانع شدم بانگ شو
اینه ماده تم ز مهر چه بود

چیست پاداش این چنین از من
حکم کن تا کنم کزان بیشی
جان یکی دارم از هزار بود
همه بر من گرفت می نیاز بود

گفتم این خواجه این نکوئی چیست
سخته پیش آنچه زین می چیست
وز نثار روی مرد با فرهنگ
این محقر چه زین آریننگ

بغلامان چو دست پروردم
با شمهٔ اشارتی کردم
تا دو بدره از خزانهٔ خاص
آورند نقدهای خلاص

زان گرانمایه قصه‌ها که بسفت ... بیش ازان چون ادبش گوید گفت

گفت من جز زنامداری تو ... نرسیده بحق گزاری تو

داده تو زانها و هم بیش ... تا به هیچ افتدت بداده خویش

تو که سنج گنج افزودی ... من خجل گشتم از تو خشنودی

چون ز تو مشغول شدم بسیار او ... گشتم آگه ز دوستداری او

گرچه معنی‌ها بر طرف راندم ... دست بر پادشاهی افشاندم

بی مصیبت همه چرا کوشند ... جامه‌های سیه چرا پوشند

ساختی‌ها نه چون سپید دلان ... دیده بر هم نهاده چون خجلان

شب چو عنبر فشانده بر کافور ... گشت مردم ز راه مردم دور

خبر تا بر قرار بگشایم ... صحبت نا سوده بنمایم

او همیشه به پیش من بنشست ... در خلایق نبود با کس

چون ازان منزل آشنا دیدم ... چون نکو بود و ز نقاش دیدم

لب بکرد سپاس من بگشاد ... [illegible]

تا بدانی که هرکه ما شوریست ... [illegible]

چون نمی دیدم از فلک [illegible] ... در نشستم و زان سپیدها

[illegible] که بود چنبر سیاه ... در کشیدم سخن چنبر باز

شمع وارم [illegible] ... رشته‌ام سخت بود و گردن بست

مشتم چون [illegible] ... زخم شد و رسن ابرو

بود سیاه برآورد [illegible] ... گره بر پشت [illegible]

کار ساخته شد [illegible] ... کرده افغان بشی سود ندهد

آسمان پر سر هم خون [illegible] ... من [illegible] برآسمان نهاده

مرد کاگه شده ز نازش من ... در خجالت شد از نوازش من

دادیم لقمه‌ای دگر باره ... حاجتی شرمست چون کنم چاره

زان نهادم که این چنین گنجی ... نبود بی جزا و بی رنجی

حاجتی گر به بنده هست بیار ... ورنه این کار کرده‌ای بردار

بازگفتم بدو حکایت خویش ... قصهٔ شاهی ولایت خویش

تا بدانم که هرکه زین شهرند ... چه سبب زین نشاط بی بهرند

مرد قصاب کین سخن بشنید ... زین سخن چون سپند گرم پرید

گفت پرسیدی آنچه نیست صواب ... دهمت آنچنانکه هست جواب

گفت قصه آنچه می‌خواهی ... بینی و یابی از وی آگاهی

این سخن گفت و شد ز جا برون ... شد سوی راه و راهنمون

چون پری زادی بر پری ... سوی ویرانه کشید مرا

سبدی بود در رسن بسته ... رفت و آورد پیشم آهسته

گفت یکدم درین سبد بنشین ... جلوه‌ای کن بر آسمان و زمین

آنچه پرسیدی از شکت و بد ... بنماید که این سبد

چون تنم در سبد نوا گرفت ... سبدم مرغ شد هوا گرفت

این رسن شد بکیمیا سازی ... من بیچاره در رسن بازی

چون اسیری بسخت خورد درو ... رسن از گردنم نشد دور

گرچه بود آن رسن طناب تنم ... رشتهٔ جان گشت بر آن رستم

چون رسید آن سبد بمیل بلند ... رشتم را گره رسید به بند

زیر و بالا چو در جهان دیدم ... خویشتن بر آسمان دیدم

از ان سیاست چنان سید بناف ... دیده در کار ماند زیر سکافت

چو

سوی بالا دلم ندید دلیر زهره آن کرا که بیند زیر
دیده برهم نهاده از بیم کرده خود را بعاجزی تسلیم

در پشیمانی از فسانه خویش آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی جز خدا ترسی و خدا خوانی

چون برآمد بر این زمانی چند بر سر آن کشید میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی کامدم زو بدل در اندوهی

از بزرگی که بود سر تا پای میل گفتی درافتاد ز جای
پر و بالی چو شاخهای درخت پا ستونی مثال پایه تخت

چون ستونی کشیده منقاری بیستونی و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد خویشتن را اگر ز رشی میکرد

هر چه را کز گرد می انگیخت نافه مشک از زمین میریخت
هر پر و بال کو فرو خارید صد صدف ریخت پر ز مروارید

او نشسته بسر اشب من خواب مست من مانده چون عجوزی آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم زیر پای آورد چه تدبیرم

در کنم صبر جای پر خطر است کار ختم نه ببرد نخشم زبر است
بیوفائی ز ناجوانمردی کرد با من جوان به بیدردی

چه غرض بود در شکنجه من کانچنان خورد و کرد پنجه من
تا بر اسباب من فسون هوش برد بهلاکم بدین سبب بسپرد

به که در پای مرغ پیچم دست زین جهان گر بپیچد آنم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید مرغ هر جنبشی که بود پدید

دل آن مرغ نیز تاب گرفت بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم بپای مرغ خدای زان تو من پای اگر گیرم پای

مرغ پا گرد کرد و بال گشاد خاک بر اوج برد همچون باد
از اول صبح تا بنیمه روز من سفرساز و آن ملک افروز

چون بگرمی رسید تابش مهر بر سر بار روانه گشت سپهر
مرغ با سایه همنشینی کرد اندک اندک نشاط پستی کرد

تا بدانجا که آنچنان جایی تا زمین بود نیزه بالایی
بر زمین سبزه برنگ حریر نکهتش کرده از گلاب و عبیر

من بران مرغ چند دعا کردم پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو مرغ با دل گرم بر گل تازه و گیاهی نرم

ساعتی نیک مانده افتاده دل باندیشها بد داده
چونکه از ماندگی برآسودم شکر کردم که بهتر که بودم

باز کردم نظر بعادت خویش دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضه دیدم آسمان پوشش تا سپیده غبار آن بیش

صد هزاران گل شکفته درو سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی

زلف سنبل بحلقهای کمند کرده جعد قرنفلش را بند
آب گل گاه بر برده سمن ارغوان از زبان بدیده چمن

گرد بر کافوریشه خاک عنبر بود ریگ زرین سنگلاخ گوهر بود
چشمه کمین حصار پیروزه کرده از آب رنگ در یوزه

چشمهای از میان گلاب در میان عقیق در خوشاب
ماهیان در میان چشمه آب چون درمهای سیم در سیماب

کوه برگرد او زمرد رنگ
بیشه کوه شاخ سرو بلند
همه یاقوت سرخ بد رنگش
سرخ گشته خدنگ از رنگش

صندل و عود بر سپهر پای
باد او عود سوز و صندل سای
دور او در بهشتش آورده
جبرئیل از بهشتش آورده

آمدم آرام دل نهادش نام
خوردم از میوهش چند به نام
من که در باغ آن چنان جایی
شاد گشتم چو گنج پیمایی

اندکی گوی در وی عجب ماندم
بر وی الحمد لله خواندم
گرد و بر گشتم از نشیب و فراز
دیدم از دور صفهای به نواز

میوهای لطیف می خوردم
شکر نعمت بدو همی کردم
عاقبت خسته گشتم از شاد
زیر سروی چو سرو آزاد

تا شب آنجا یکی قرار بود
دل نشد گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم
در همه حال شکر میگفتم

چون شب آرایش دگرگون یافت
گلی اندر جهت قمری اندر یافت
بر سر مهر مهره تافته یافت
زهره چون صبح چون شکوفه شکافت

بادی آمد ز ره فشاند غبار
بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی
کرد ره سبز باد افشانی

راه چون رفته گشت از نم و گرد
آمد آوازه بسپید پدید
دیدم از دور صد هزاران حور
کو همه آمد ز بهشتی دور

لعبتان چون نگار نورانی
تیز رو چون خیال روحانی
هر یکی در میان تازه بهار
دستها گرفته نگار

لب لعلی چو لاله در بستان
خنده شان چون بهار خوزستان
دست ساعد پر از علاقه زر
گردن و گوش پر ز لولوی تر

شمعها بر بدست شاهانه
خالی از دود جان پروانه
آمدند از خوشی و رعنایی
با هزاران هزار زیبایی

بر سر آن بتان حور سرشت
فرش تخته چو تخت فرش بهشت
فرشها ریختند و تخت زرد
راه صحرا زدند و تخت نهاد

چون زمانی گذشت و شد دیر
گفتی آمد ماه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت و دوست
کاسمان ها بر او پدید گشت

گرد بر گرد او چو حور و پری
صد هزاران ستاره سحری
سرو بود آن کنیزگان نغزش
او چو گل سرخ وان بتان خارش

هر یکی را بشمع اندر دست
شکر شمع خویش بود پرست
بر سری سر گشت باغ همه
شب چراغان با چراغ همه

آمد آن بانوی بهشتی خرست
چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یک نظر بست
چون قیامت قیامتی برخاست

پس بیک لحظه چون نشست بجای
بر قدم از سر کشیده بر پای
ساقیان باده ریخت طاعم قوی
لشکر تنگ دل ز پیش و

روغنی موییش همچو صبح دور
از زره چو و از زره زر زنگ
شکار چشمی شکار چشمی دو
سر کرد و خاک او همه او

بود لختی چو گل سر افکنده
پیچیدگان آشفته در افکنده
چون زمانی گذشت سر وا کرد
گفت با محرمی که در سرو داشت

که نیامد بیار کس بسست
می نماید که شخصی اینجا هست
خیز بر گرد و نگر و این پرگار
محرم پیش آر بر پیش من آر

آن پری پیکر گشوده زبان بر شکر شکست
چون من پیکری پدید چست برست
چون مرا دید ماند از آن بشگفت
دستگیرانه دست من بگرفت

گفت برخیز تا رویم چو دود
با نوا با نوای چنین فرمود
من بر آن گفته هیچ نفزودم
کار زو منت آن سخن بودم

سر گرفتم چو زاغ با طاوس
آمدم تا بجایگاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی
تا که بوسیدمش من خاکی

گفت برخیز جای جای تو نیست
پایه بندگی برای تو نیست
با همه تشنگیم و مهمان دست
جای مهمان بغیر سر نیست

خاصه خوبی و آشنا نظری
دست پرورده لطف هنری
بر سر آی پیش من بنشین
ساز کار است ماه را پروین

گفتم ای بانوی فرشته خوی
با چو من بنده این چنین گوی
تخت بلقیس جای بانو نیست
در آن تخت جز سلیمان نیست

من که دیوی شدم بیابانی
چون کنم دعوی سلیمانی
گفت هر دو درین بهانه میار
با فسون خوانده این فسانه میار

همه جا جای تست حکم ترا است
لیک با این نشست بیدست جا است
تا شوی آگه از نهانی من
بهره یابی ز مهربانی من

گفتمش بر سرم سایه بست
تخت من تخت خاک پاییست
گفت سوگند ها بجان و سرم
که برای تو پایبان بنهم

میهمان نی توام ای سرور
میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای
ایستادم چو بندگان بر پای

نازنی دست من گرفت بناز
بر سر تختم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند
ماه دیدم گرفتمش بکمند

با من آن هست بخوش بانیها
کرد بسیار مهربانیها
پس بفرموده کاورند به پیش
خوان چنین نبی شرح دادن پیش

چون بنها و شد ز تا زنان بهشت
خوردهای همه عبیر سرشت
خوان نیسر زده کاسه از یاقوت
دیده ازو نصیب جان از قوت

هر چه اندیشه در میان آورد
مطبخی رفت و در میان آورد
چون فراغت رسید از خورد
از غذاهای گرم شربت سرد

ساقی آمد روانه شد ساقی
شد طرب با نهاده در باقی
هر شگفته دری که می سفت
هر ترانه ترانه می گفت

رقص میدان گشاده دو رانست
بر در آمد بپای توبه شکست
شمع را ساخته بر سر جای
ایستاده چه شمع بیپای

چون شه پاکه فتنش آسوده
وستبری بباده شیره دیده
شاهد آن شتاب ساقی گرم
بر گرفت از میان قناع شرم

من که بی صبر و عشق غمزه تیر آب
کردم آهنگ ساقیان خراب
وان شکر لب ز دست ساقی کی
تا زبیش نگر دو از ان ناز بی

چونکه دیدم بمهر خود رایش
اوفتادم چو خاک بر پایش
بوسه بر دست و پایش زدم
تا دگر بیش گفت بیش زدم

شمع امید هست نشانی
گشت سیلان گفتگو عجمی
عشق می جستم بوسه کردی
با لب چو هزار جان با وی

گفتم ای دلپسند کام تو چیست
تا مدارت هست نام تو چیست
گفت کان ترک نازنین اندام
نازنینم ترک تاز دارم نام

گفتم از بهر همدمی و خوشی … تا چه کارا بود بهم خوش منشی

ترکتاز است نامت ای عجبی … ترکتازی مرا وگر لقب است

خیز تا ترکوار درسازیم … هندوان‌وار آتش اندازیم

قوت جان از می مغانه کنیم … نقل می بوس عاشقانه کنیم

چون بسیج تو نقل شیرین است … نقل بخوان نهیم و می بیرون

یا نهم از کرشمه پیروزی … گر ز میان ور گرد این روزی

شمع و شکفت تخت زیبی … با گنج و دولت یکی سپاری

تشنه پیاله دلکی وقت خوش … بوستان کیا بیز خوش است

بنگه چون گنج بسته یابم … کس یکی خواستم [illegible]

گر گشتم چنانکه گرد است … یا از دوست رفت گاه از دو

خوشم اندر جگر بجوشش آمد … ماه را بانگ این باغ خوش آمد

گفت شب بود عالمی با هوش … پیش از این تنگ آسمان [illegible]

چشم بر بت بگذرد برد … دوستکان به پیوند خانه

تا بود بر تو ساکنی به جهان … زلف کش سیست گیر بوسه ربا

چون بهانجا بسی که بتوانی … گر طبیعت عنان بگرداند

زین کنیزان که هر یکی ماهست … شب عشاق را سحرگاه است

آنچه در چشم تو بهتر یابی … آرزو را ورد نظر یابی

حکم کن کز خودش کنم خالی … زیر حکم تو آرمش حالی

تا بود لایق کمر سنجی … شبستان خاص [illegible]

لعبت دلبری و دل آرای … هم عروسی و هم پرستاری

انگشت از حقه [illegible] … آبی از جوی مهر خود را نم

گرد گر تو عروس نو خواهی … دست برد او خود شاهی

هر چه زین یکی کمر بشم … گر ز دیگر بادیت و کم گشتم

شسته گرد و مهربانی ساخت … این سخن گفت و چون این بشناخت

در کنیزان خود بسا فی رسید … آنچه در خورد کار دانی [illegible]

پیش آن دو سپر بنا ز … گفت با خیر هر چه خواهی ساز

تا بحبشی [illegible] … هر زن [illegible] با تانه

از دلبری و دلبری خوشی … بود با ریسمان [illegible]

او همه [illegible] … بنده زاهدی مهتر [illegible]

تا رسیدیم بر سرای بهشت … در فرستادم [illegible]

چون از این قصر [illegible] … هر دو چون بخت ساز [illegible]

دیدم افکنده بر بساط بلند … خوابگاهی ز پرنیان پرند

شمع‌ها [illegible] بساط بزم افروخت … همه با قوت ساز [illegible]

بر سر بالین بستر آوردم … ترک را تنگ در بر آوردم

یا قحم حرص چون گل [illegible] … تا زنک [illegible]

مهر در پیش او [illegible] … مهر برداشتم [illegible]

بود شب با بر [illegible] … بر [illegible]

گاه وز آن [illegible] … ساز گریان بر [illegible] یاقوت

غسل [illegible] … گر [illegible]

خوشتن چون [illegible] گل … در کلاه و قبا چو گل رستم

[illegible] آن بساط گاه [illegible] … بود یک [illegible]

در حریم نگه بسته خالی … فرش [illegible] و گزار [illegible] حالی

آن عروسان چو لعبتان چگل
سر نهادم خمار می در سر
آن شب و گشت تا نهد گشای
آمد آن ابر و باد پیش و پسا
چون شد آن مرغزار عنبر بو
تخت از تخته برآمد زیر
نیست از تخت سلطانی
در میان آن عروس یغمایی
باز خفته و تمام آراسته
همه ترتیب و تهامی و کس
ساخته آنچنانکه بایستی
نوش ساقی و جام نوش گوار
ترک من چون آتش آشکارا کرد
گر و شوخی نمود با یاری
دست بردم چو لعبت
گر قناعت کنی ببینی و چند
و آنکه با سیم و زر کشند
دست بخشیدن کوه
شب بانجه رسید صبح دمید
تشنه را کشته

همه رفتند و کس نماند بجای
با گل خشک سبزه لاله نو
صد فن شاه سپهر غالیه سای
این فشاندن عنبر و گو
آب گل سر نهاده جوی جوی
تخته پوشی ز گوهر آورده
ز میوه بزم جمله نورانی
بهره از عاشقان شکیبایی
تا مرا از لوح خانه بان بستند
خوان نهاد و نمود باری
هر کسی خورده از خورش هرچه خواست
گرچه هم گشت عشق را بار
شد چو خویش را مدارا کرد
تا شده از سر شیر پیشا
در کشیدم چو عاشقان ببر
کار می گیرد و بسته می بند
عاقبت او فتنه بر رو
من چو بیگانگان بخیرت
سخن با خبر ی نرسید
گل شد نهانگیرست
آب ده که آب در چشته

چون بران سبزه از چون گل تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام
سر برآوردم از خمار صبح آب
باد می رفت ابر می افشاند
لعبتان آمدند عشرت ساز
چون شد آمیخته سر بلند
شور آشوب جهان تجملش
بر سر تخت شد قرار گرفت
رفتم و بر سریر خواندم را
هر که زان خیل زود رفته نشان
می نهاد و چنگ ساخته شد
در سر آمد نشاط سرمستی
رغبت افزود در نوا خفتم
خلوتی آنچنان چو باری
گفت با من وقت بهتر آری
بقناعت کسی که شاد بود
گفتمش ما به چه کن مهر
در بر نخچیر کن به نگفتم
گر شبی جام از بهشت
جوی می و آب جوی هست
نه بکی سیاس بقای تو باد

بر لب آبهای چشمه سر
سخت بیدار خواب چشمه بکام
نشستم سیر و بر لب آب
این سخن گشت آن خجسته نشان
آسمان باز گشت لعبت باز
بر نشستند بر بساط پرند
آمدند آنچنان که عادت را
تخت از دو مهی نو بهار گرفت
هم بهالین خود نشاندم را
آورد و بخورد خور به نشان
از زدن رود ها نواخته شد
عشق با باده کرد همدستی
مهربان شد بکار سازی تن
تا هم از دل برآورد
شب شب و بهار
تا بود عشق سهل و بود
کام از سرکه بخت یار
گه چو نخچیران
اینک اینک سرای اینک باغ
خاک تا هست هست
سر من تیز خاک پای تو باد

قطره‌ای را ز تشنگی مگذار / تشنه را با قطره‌ای بنواز
خاکی و آبگیر کابش برد / آب جو در آبجوی خود برد

رطبی اوفتاده گیر بشیر / سوزنی رفته در میان حریر
گر جز این نیست کار تا خیزم / خاک در چشم آرزو ریزم

مرغ اگر کشتم نشست بتیر / آخر افتاده شد ز خنجر و تیر
بانگم داد کای بتم خوش باش / نعل شد نیز گو در آتش باش

گر شبی این خیال گرد همی / یا بی از شمع جاودانی نور
چشمه را بقطره‌ای مفروش / کابین باش از آن همه نوش

در هجوری آب زد در بند / همه ساله بخور همی مخند
بوسه می‌گیر و زلف می‌انداز / تن زن و با کنیزکان می‌باز

باغ داری بترک باغ مگوی / مرغ بایست شیر مرغ مجوی
کام دل هست کام رفتی هست / در خیانت گری چه داری دست

هشت شب با کنیزکان سیه گوش / دل بنه بر وظیفه شب دوش
صبر کن یک دو شب چون نه آیم / هم بدست آیم ارچه دیر آیم

ماهی از چشمه شست آری / ماه را دیر بر بدست آری
گل هر مرغزار بی سپرست / مرغزار از قفل آن کرست

چون نگین باش در میان باره / کرده هم آهنگی و هم ساره
دل نهادم به بسته چو شکر / روز بر بستم بچیز پاکی گر

از سر عشوه باده میخوردم / بر سر توبه صید میکردم
باز تب کرده را در آن تاب / خفتم تا ز شد سبوی شراب

چون نگر بار قند کم شکرین / در جگر دیده شد آتش من
کرده از لعبتان یکی را ساز / کاید ترا آتشم فشاند باز

بار الحق چنانکه دل خواهد / دل بهیچ چیز معتدل خواهد
خوشتر آن کس که باشدش یاری / که بود کاشکی چنان یاری

بهترم آن شب چنانکه عادت بود / وان شب آن کام دل نیابد بود
بی گله شهد و قند میخوردم / با پری دست بازی کردم

روز چون گنج در حمایت گاز / بانگ زد و ز شب تا ب
آن همه نکتها که بود فریب / دور گشت از نشاط و از شکیب

من تشنه ز بیم سر جوی / فارغ از بهاری و هم
در تمنا که چون شب آید باز / می خورم با بتان جشن طراز

زلف ترکی بر آورم بکمر / و لعو از سر بر آورم بکمر
که خورم با شکر لبی جامی / که بر آرم ز کنگره کامی

چون شب آمد ز شب بوی / مسندم بر تر از ثریا بود
چشمه‌ای از جبین بر بود / بر شمع عیش ابد بپی در بی

بست شمع شب برون آنچه بود / بچه بار از من برین تبری
اولین شب نظاره گاهم بود / و آخرین شب نشانه گاهم بود

روز بودیم با بنی شب بد / خاک مشکین چو از بهشت
بود هم اقلیم خوش دلی شاه / روز با آفتاب و شب باماه

ورق از عشرت خیمه ستم / کرز نیاوت نیاردی جستم
چون ببی در رسید غره ماه / شب چنان کرده بتساره سیاه

شب بر نیاله سرا بچه پر / طره ماه در کشید بپر
هیچ ناکاسه مشیده را / بخت من بود کان نبود مرا

چون بدین نعمتم نبود سپاس
حق نعمت نیاوده شد بقیاس

ابر و بادی گرامی بین پیش
تازه کردند تازه رونق خویش

شد شبی باز در جهان افتاد
بانگ بر در آسمان افتاد

وان کنیزان به رسم پیشینه
سیمبر بی ستان نار در سینه

آمدند آن سمنبر نهادند
حلقه بستند و طوق بگشادند

آمد آن آفتاب ماه‌نشان
در بر افگنده زلف مشک‌فشان

شمع بر پیش و پس لعبتان خویش
پس ما کن که شمع باشد پیش

با هزاران هزار شمع نیاز
بر سر تختگاه خود شد باز

مطربان پرده‌ها نو بستند
پرده‌داران نگار بنشستند

ساقیان صرف ارغوانی رنگ
دست کردند بر ترنم چنگ

شاه شکرلبان جهان افروز
کاوری دید آن حریف یار افروز

باز خوبان بیاز بردندم
سجده‌ها بودند و بسپردندم

چون مرا دید مهربان برخاست
کرد بر دست راست جایم راست

خدمتش کردم و نشستم شاد
آرزوی گذشته آمد یاد

خوان نهادند باز با ترتیب
بیش از اندازه خوردهای غریب

چون تهی خوان زبیزه خورده شد روزی
می در آمد بمجلس افروزی

از کف ساقیان دریاکف
در فشان گشت کاسها چو صدف

شد روانده زمی خور از دمی
خوشتر از شیره نهادندمی

من که بار گشته واله و مست
در کمرهای او کشیدم دست

باز دیوانه را رسن بستند
من دیوانه را دهن بستند

تنگ شکیبی شدم ز طنازی
وز شب آموختم رسن بازی

شیفتم چون کسی که خواب بیند
یا چه صرعی که ماه نو بیند

گشته لرزان چو دزد گنج‌پرست
زلف او چون رسن گرفته بدست

دست بر سیم ساده می سودم
سخت میگشت سست بنمودم

چون شدم گرم دل نبوده نظام
از کف ساقی چو باده تمام

تا از آن کام خویش دارم
دامن او بدست گیر دارم

چون فریبان او دیدم
گوش واکرده بانگ شنیدم

چند کوشیدم از شکوه خشم
آن همه سرد بود و آتش گرم

بختم اندر گفت کای نادان
لیک دوری درامی عبادان

من تمام از زیادت اندیشی
یکی یاد کفتا دم از بیشی

گفتم ای سخت کرده کار مرا
برده یکبارگی قرار مرا

حد تمنا آرامی درین ...
ای سیه گیسو راه داند برد

من که با یم فرو شد ست گنج
دست چون لیل ارید پیچ

بیش تنکن که یاد می دارم
سر لفت از دست بگذارم

یا برین تخت شمع من بفروز
یا چو تخته سیاه پیچ بروز

یا بدین قطع رقص کن بچشم
یا و گر قطع خواه زنگ بچشم

دل تو جانی و هوش و بینایی
از تو چون باشدم شکیبایی

غرضی کز تو دوستان یابم
رایگان است اگر بجان یابم

کیست کو گنج رایگان نبرد
وآرزوی چنین بجان نخرد

انگبین است و می گل خرما
انگبین بی مگس گل بی خار

گر کسی که با انگبین نخورد
سیمبر زان کسی که این نخورد

چون جهان دید باده زیبا چهر
دست بر دست من نهاد بمهر

بوسه‌ای چند ستم آن لب چو نوش | تا زگنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست مدار | گر خوری هر که بسته دست آر

بوسه برداشتن بگان نتوان | سگان با بهست چون توان بتوان
صبر کن کان نشست خرما بن | تا بخرما رسی شتاب مکن

باده میخور که خود کباب رسید | ماه می بین که آفتاب رسید
گفتم ای آفتاب گلشن من | چشمه نور چشم روشن من

صبح روشن دمید چون گل باغ | چون بپیرم برابرت چو چراغ
می نمائی به تشنه آب شکر | گوئی آنگه که می بریز و مخور

چون در آمد رخت بجلوه گری | عقل دیوانه شد چو دیو پری
از زمینی تو و من از نه سیم | گر تو هستی پری من آن دیوم

فلکم گوش را چو کردی ساز | نعل در آتشم فگندی باز
تا شبیخون ماه چون کوشم | آفتابی بدزد چون پوشم

دست چون در اوفت گردن بستی | اندهی بستم چو تو رستی
لب به دندان گزیدنم تا چند | لب و دندان خریدنم تا چند

چاره‌ئی کن که غم رسید بسیم | تا یکی از بهشت بکام رسیم
بسکه جانم بلب رسید و روز | چو بسته گرم دو داری دم سرد

بختم از یاری تو کار کند | یاری بخت بختیار کند
گوئی از اثر بخور که یار توام | کار خود کن که من بکار توام

کار ازین صعب‌تر که کار افتاد | وار بهان از آنکه کار افتاد
گر چه آهو سرین آهی لبند | خواب خرگوش خفتنم تا چند

ترسم این گرگ پیر یوسف زای | گرگی در ره بهی کند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد | چه پلنگی بتیر هم اندازد

آرزوها است با تو نگذارم | کار روی خود از تو بردارم
گرد آرزوهم در تب داری | سیرم امشب آرزو مشماری

نازنین گفت کار مهمانان | تا مداران کشند سلطانان
نازتو گر بجان خود بکشم | گر چه تو خلخی و من از حبشم

چه محل چون تو پیش مهمانی | پیشکش کردن اینچنین خوانی
لیکن این آرزو که میگوئی | مو بریانی و زر چو جوئی

گر برآید بهشتی از خاری | آید از چون منی چنین کاری
وگر از بیدعهد خود آید | از من این کار در وجود آید

بستان هر چه از منت کام است | جز یکی آرزو که آن خام است
رخ ترا لب ترا و سینه تراست | جز دران مخ که خزینه شما است

گر بهی کرد چهره بیش بیست | اینچنین شب هزار شب بیش است
شمع دارم شبی بخود بزیم | گر نمکت چون چراغ فشته بم

نور تو زنده دار جمع چراغ | زنده یا مرده هست با چراغ
آفتاب اگر دو از سر سوزد | سنگ با شد بهی شود نشنگی

این چه کام است کز تو میگویم | خوابی از سهر خویش میجویم
مغز خفته بمرده خواب یکیست | خفته و مرده در حساب یکیست

گر نه چشم رخ ترا دیدی | اینچنین خوابها کجا دیدی
گر برآئی که خون من نخوری | تیز شو بازسا ز خون نخوری

آنکه از جوش عشق تو افتد مغز | حلقه بر دم بر آن شگوفه نغز
باز گردش دو او بدیدم دوست | چشم او بر خمار من مست است

در گنجینه را اگر گفتم زود — تا کنم لعل را عقیق آمود
آرزوی چنانکه بود نداشت — الا بها کرد و هیچ سود نداشت

دیده سوی پر از نوالهٔ خویش — مهر سختیست من نکردم گوش
خورد سوگند کاین خزینه تراست — امشب امید کام دل برداشت

بر کمین گاه شبی بحالی — آخر امشب شبست سالی نیست
امشبی بر امید گنج بساز — هر شب بگیر خزینه می‌پرداخت

او همی گفت من چو تشنه تیز — در کمر کرده دست آویز
بر تمنای من جهان افروز — شب بشب دیگری بزیر روز

خواهشی کرد بر خود میکرد — بهار شدم ایکی ابرا میکرد
تا بدینجا رسید کز چستی — داد هم آن بند بسته را سستی

دیدن یار با چنین کاری — با شکیبی چنین تو داری
گفت یک لحظه دیده در بند — تا گشایم در خزینه قند

چون گشایم بر سجده داری — در بسیم گر دیده را بگشایم
من شکیبی بهانهٔ او — دیده بستم از خزانهٔ او

چون یکی لحظه آتش وادیم — گفت بگشای تا بگشایم
کردم آهنگ بر امید شکار — تا در آرم عروس را به کنار

در تماشا چو دیده بگشودم — خویشتن را در آن بدیدم
هیچکس گرد من از آن بر زن — من و تنها و برگ یادم سرد

ماه را چون ستاره تابش نور — ترکتازی شد ترکتازی دور
مشتری را ز زهره بشب — هر دو را کرده دید حلقه بگوش

که گشایم ز در علاجی بند — گر گشایم ز گل خزانه قند
آن زمان گنج بود و دست کشیم — دیدم آن باغ و ماهی و نه بهشتم

گنج با اژدها بسی خفته — آنچه بینم حقیقت آن زشت
من درین وسوسه که زیر ستون — جنبشی تازه کرد ترنجی سکون

آمدن بار زان آب خسته — سبدم را رسن گشاده بند
گفت چون از نهاد آمد — سبدم را رسن بزیر آمد

تنگ از من کنار و کرده گذشت — در کنارم گرفت غارت آب
گفت اگر گفتمی تر اسپال — با درستی نامدی حقیقت حال

رفتی از دیده بی بچه بود نشسته — زینچنین قصه کاید گفت
تا درین هوش کم هم شنیدم — از ز ظلم سیاه پوشیدم

گفتمش چون من ستم دیده — بود هی کاشکی سپید دید
من ستم دیده را بنجا موی — تا گزیدست زین سیه پوشی

روی چند سیاه سوی من [illegible] — رفت و آورد اندران شب تا
در برافگند آن پرند سیاه — همدران شب بسیج کرد راه

سوی شهر خود آمدم دلتنگ — بر خود افکند از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم — چون سیه ابر ازان خروشانم

گرد خنیان پخته کارها بکام — دور گشتم با آرزوی تمام
چون خدا وند من ز راز نهفت — این حکایت بپیش من گفت

من که بودم در خزینهٔ او — برگزیدم بجان گزیدهٔ او
باشکنه بهر آب حیات — رفته انمرز سیاهی ظلمات

در سیاهی شکوه دارد ماه — چتر سلطان از آن کنند سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست — راست ماهی چو پشت ماهی نیست

از جوانی بود سپیدمویی جز سیاهی بود جوانی وی
به سیاهی جهان ببیند هر کسی کز سیاه بنشیند

گر نه سیفور شب سیاه شدی کی سزاوار مهر و ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چونکه بانوی هند با بهرام باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینش گفت در کنارش گرفت و شاد بخفت

نشستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرین یعنی زرد رنگ

چون گیابان کوه دامن دشت از ترازوی صبح بر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زرین گرفت چون جمشید تاج زرین نهاد چون خورشید
بست چون غنچه گل بر عنابی کمر از زر نگین صفرایی

وز زر افشان بزرد گنبد شد با یکی خوشدلیش در صد شد
خرمی را در و نهاد بنا به نشاط می و نوای غنا

چون شب آمد ز کوه خنجرباز پرده عاشقان خلوت ساز
شاه با شمع شکرافشان گفت تا کند لعل با طبرزد جفت

خواست تا باز از غنون سازی در چنان گنبد خوش آوازی
چون ز فرمان شه گزیر نبود عذر با باز دلپذیر نبود

گفت کای مرد پیش صفی راز کای خداوند و صحن عیش طراز
تا بسی بنده از جهان ملوک عز نصرت خدایگان ملوک

هر که جز بندگیست اسی کند سر خود را نثار پای کند
چون دعا را گزارشی سر کرد دم خود را بخرمی سره کرد

حکایت گفتن دختر شاه روم با بهرام گور

گفت شهری ز شهرهای عراق داشت شاهی بشهریار اتفاق
آفتابی بعالم افروزی خوب چون نوبهار نوروزی

از هنر هر چه در شمار آید وان هنرمند را بکار آید
داشت آن همه هنرمندی دل نهاد از جهان بخرسندی

خوانده بود از حساب طالع خویش کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمیخواست از چنان خطری تا نبیند بلا و درد سری

همچنان مدتی به تنهائی ساخت با یکتنی و تنهائی
چاره آن شد که چاره تا چاره مهربانی بود سزاوارش

چند گونه کنیز خوب خرید خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی تا بهفته کم و بیش پای بیرون نهاد از حد خویش

سرافراختی بخاتونی خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر زنی از نابکاران ابله گیر

هر کنیزی که شه خریدی خوش پیرزن گردی از بدی بدخوش
خواندی آن نغز خریده را از ناز بانوی روم و نازنین طراز

چون کنیز آن غرور کردی پیش باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول گنیاران آورد دیگر پرستاران

تو نداستی که [illegible] که [illegible] اورا باید بخوی
[illegible] بود زنی بد زیب خانه بر آن کنیز [illegible]

[illegible]

شاه چندانکه جهد بیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جای نه ز مهر بجست / چونکه بد مهر بود باز فرست

شاه از پس کنیزکان شد دور / بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت / کس درون حساب او نشناخت

تشنه زین جست و جوی کام اندیش / بی مرادی که باز مانده ز خویش
زن نه بی طالعی بدان بشتافت / یک کنیزک چنانکه باید یافت

دست آلوده دامنی می شست / پاک دامن جمیله‌ای می جست
تا یکی روز برده‌فروشی / برده‌ای چند شاه را بسیار کش

آمد از نوبهار خانه چین / خواجه با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز / نخلچی دارد و ختائی نیز

هر یک از چهره عالم افروزی / همه سیمین و مهربان سوزی
در میان کنیزکی چو پری / برده نور از ستاره سحری

سفته گوشی ولی نناسفته / دُر فروشش بها بجان گفته
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند / لب چو مرجان ولیک لؤلؤبند

چون شکر ریز خنده بگشاید / خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش نوالۀ شکر است / خلق را زو نوالۀ جگر است

منکه این شغل را پذیره شدم / زان سخن در خیال خیره شدم
گرچه نیز آن جمال دلبندی / بنگاهی جمال هم که پسندی

شاه فرمود کاورند نخاس / بردگان را بشاه برده‌شناس
رفته آورد شاه دید پسند / با فروشنده کرد گفت و شنید

گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنچه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گویند داده بود خبر / خوبتر بود در پسند نظر

با فروشنده شاه گفت بگوی / کاین کنیزک چگونه دارد خوی
اگر بدو رغبتی کند رایم / آنچه خواهی بها بفرمایم

خواجه چین گشاده کرد زبان / گفت کین نغز شوخ خوش لبان
هرچه باید ز دلبری جمال / همه دارد چنانکه بینی حال

جز یکی عیب زشت کان بنکوست / کار زو خواه را ندارد دوست
هر یک از پیش من خرید بنازش / بامدادان همین دهد بازش

کاورد وقت آرزو خواهی / آرزومند را بجانکاهی
وانکه با او خیال بیش کند / زود قصد هلاک خویش کند

با پسند آمدست خوبی کنیز / من شنیدم که تو پسندی نیز
او چنین است و تو چنین بمدار / سازگاری بجان بود دشوار

از من او را خریده گیر بناز / داده گیرش چو دیگرانش باز
به که از بیع او بداری دست / بنگر آن دیگران که کالا هست

هرچه طبعت بدو بود خشنود / بی بها در حرم فرستم زود
شاه را بر یکی از ان پریان / رغبتی نامدش چو مشتریان

جز بیک چهره آن کنیز نخست / وز دلش هیچ نقش مهر نشست
ماند حیران کزان کنیز چه سازد / نرد با خام دست چون بازد

نه دلش میشد از کنیزک سیر / نه ز عیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سر گرانی کرد / خاک در چشم کاردانی کرد

سیم در پای سیمساق کشید / گنج سیم او بسیم خرید
در یکی آرزو چو در بست / کشت خاری که از وفا بر رست

وان پری‌چهره زیر پرده شاه / خدمت اهل پرده داشت نگاه
جز در خفتن آن کنیزک چست / هیچ خدمت به آنکه داشت درست
گرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه به زیر پای افتاد
بانگ می‌زد بر آن عجوزه تمام / کس کنیزانش را نداند نام
پیرزن را ز خانه بیرون کرد / با فسونگر نگر چه افسون کرد
گرچه بد آن کنیز عیاری / همچنان کرد خویشتن داری
پای بسته در کنار آن دلبند / ور خندیده میان خنده و پند
شاه چون گرم گشت آتش تیز / گفت کای آن گل گلاب انگیز
سرو با قامتت گیاه وشی / طشت مه با تو آفتاب کشی
گر بود با شبح تو رست عیار / رست گرد مرا چو قدرت کار
گفت تمثیلی جو زهی با تندیس / با سلیمان نشسته بد بلقیس
گفت بلقیس کای رسول خدا / من و تو تندرست سر تا پا
ورد او را دو شناختنی / چون شناسی علاج ساختنی
تا چو از حضرت حق آید باز / لوح محفوظ را بجوید راز
مگر آن طفل رستگار شود / به سلامت امیدوار شود
چونکه شد جبرئیل همنفسش / بازگفت آنچه بود در هوسش
گفت این یاد و داد چون خبر آمد / وان که اندر جهان بخیر آمد
همچنان کین حکایت ست را / بیخ آن طفل می‌تواند ساخت
گفت می‌گوی هر چه ایزد راست / تا بگویم هر آنچه شرط وفاست
گشت بلقیس از این سخن شادان / کز خلف خانه باد آبادان
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشن تنی چو چشمه نور

بود چون غنچه مهر بر پوست / آشکارا ستیزه پنهان دوست
خانه داری و اعتماد سرای / کار بیگانه و شفقتانه بجای
آمد آن پیرزن به ره او / خانه رست ز الغم و اون
شاه از آن دختران که زیبی ساخت / عهد یک یک کنیزکان بشناخت
تا چنان شد به چشم شاه عزیز / که شد از دوستی غلام کنیز
تا شبی فرصت آنچنان افتاد / کاتشی در دو مهربان افتاد
قلعه آن در آب گرد حصار / وآتشین منجنیق این برکار
کای طبیب را رسیده من / وی به جای جهان پدیده من
از تو یک نقطه می‌کنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگویی راست
وانکه از مهر آن دل انگیزی / کرد با تازه گل شکرریزی
بود شان در جهان عزیز بچه / دست و پایش گشاده و پیچیده
چیست فرزند ما چنین بیمار / دست و پای ز تندرستی دور
جبرئیل آید چو آورد پیغام / این حکایت برو بگوی تمام
چاره کان علاج را شاید / بتوان چاره باز نماید
شد سلیمان به آن سخن خشنود / روزکی چند منتظر می‌بود
رفت جبریل و آورید درود / از که از کردگار چرخ کبود
اولا آنکه با تو باشد جفت / هر دو در راستی بیاید گفت
خواند بلقیس را سلیمان زود / گفت جبریل باز نمود
هر که اندر جهان وحی آمد / جز من و جفت تو بود و بس
باز پرسید از آن چراغ و چو / که حال تو دیده را مقصود
خویش خوانی و هیچ تست گمان / بر همه با تو که داری دوست

خوی خوش [illegible] ‖ بر سر تو [illegible]

با همه خوبی و جوانی تو ‖ پادشاهی و کامرانی تو

طفل مسکین شنید چون این راز ‖ دست و پا سوی او کشید دراز

چون پیامبر سخن بران پرداخت ‖ دیده و دستی به راستی داد او

بر سر طفل نکته بگشاد ‖ تا ز من هست شاد [illegible]

هیچ بر طبع [illegible] ‖ که تمنا بود به سال [illegible]

ملک و مال و خزانهٔ شاهی ‖ همه دارم زیادت از ماهی

سوی دستش کنم نهفته نگاه ‖ تا چه آرد مرا ز تحفهٔ راه

گفت با [illegible] دانش پایم ‖ گر در آید تو عالم آرایم

که با خیر راستی سازیم ‖ تیر بر [illegible] راست اندازیم

من اگر فهم کرده ام جگری ‖ در تو [illegible] نظری

سر و تا شد چو پیش چشمهٔ آب ‖ بهتر از راستی ندیده جواب

گر نشان هر که دل [illegible] ‖ چون نزادن رسید حالی مرد

در سر کار جان نشاید کرد ‖ زهر در [illegible] نشاید خورد

من که جان و [illegible] ‖ با تو از سینه بر گشادم [illegible]

لیک چون من چنین نهفته ام ‖ با تو احوال خویشتن گفتم

گر کنند این [illegible] ‖ ز [illegible] اگر کند همه سال

هر کرا چون چراغ [illegible] ‖ باز چون شمع سر ببندد از [illegible]

شاه گفت از برای آنکه [illegible] ‖ [illegible] از مهر [illegible] نفسی

دل [illegible] نا کرد ‖ [illegible] گری رها کرد

شکل باید چنین [illegible] سنگ ‖ کاسیا از غورش نیاید تنگ

هر چه پیغمبری ملک جهان ‖ هر دو دارای نیست این جهان

چون به پیغمبری جوان [illegible] ‖ از تمنای او نباشم دور

گفت با درست شد [illegible] ‖ چون گل از خار [illegible]

گفت کای [illegible] ‖ چون [illegible]

پاسخن [illegible] ‖ گرچه داری [illegible]

گفت پیغمبر خدای [illegible] ‖ [illegible] کس را [illegible]

با چنان نعمتی و گنج تمام ‖ هر که آید به نزد من [illegible] سلام

طفل [illegible] شنید [illegible] ‖ پای بگشاد و از [illegible]

[illegible] گفتی چو در حریم خدا ‖ آفت [illegible] دست [illegible]

باز گوای ز مهربانی فرد ‖ [illegible] معنی شدست [illegible]

گو با این خوبی و [illegible] ‖ [illegible] کرده [illegible]

گفت [illegible] ‖ هست یک [illegible]

[illegible] چون [illegible] ‖ دل چگونه [illegible] باید داد

[illegible] جان [illegible] ‖ [illegible]

چون جوان [illegible] سر نهم ‖ خواه [illegible]

چشم دارم که شهر [illegible] ‖ تا [illegible] حال خویش نهان

[illegible] دل [illegible] ‖ [illegible] با کسی [illegible]

[illegible] بر فلک [illegible] ‖ بفکند [illegible] بر زمین [illegible]

همه در بند کار خود بودند ‖ [illegible] پیش آن [illegible] بودند

هر کسی القدر خود [illegible] ‖ تا [illegible] قوت [illegible]

[illegible] گشاده [illegible] ‖ هم با [illegible]

پرده هیچی مباش کان آن است … ببرد باد هر کجا کاهست
زن که زر دید چون از دو زر … نحوی با خری در آرد سر

ماهگان ور نگر که ماهند … نام شان پخته پخته شان خامند
عصمت زن جمال شوی بود … شب که مه یافت ماه شب بود

تا گزنا روان گردد پر … پخته لعل سفته باشد در
زن چو انگور طفل یکبه است … خام سر سبز پخته رنجیده است

از پرستندگان من در کس … نیز نجیده از مستی ندید عس
از تو دیدم نشستن خدمت پیش … گر زبان باز بان وهی بیش

الا هر چند گر چه از تو بی کام … بی تو یک چشم زن نیارامم
شاه ازین چند نکته ها بشگفت … کرد هر کار هیچ در نگرفت

شوخ چشم از سر بهانه برفت … تیر چشمش چو نشانه برفت
همچنان تیر یار دلتنگی … می برید آن کنیزه چنگی

ساخت با شاه سر ابر بی تاب … او صبوری ز روزگار شتاب
پیرزن کان بت نهانی نیش … کرده بود از سرای بیرون نیش

آگهی یافت از صبوری شاه … که تا آن کار زو نیابد راه
عاجزیش کرد یار سیده زنی … از نشستن اوفتاد بیم تنی

گفت خیمت آگهی چاره گری … رقص پیران آورد جیبری
رخت در عهد آفتاب کم … خلعه ماه را خراب کنم

ناوک گرز چشم هیچ پیر سلی … نبود در کمان تیر سنی
تا شه افسونگرانه خلوت جست … رفت و کرد آن فسون که باید رست

در مکافات آن جهان افروز … خواند پیشه فسون پیر موز
گفت گر بایدت که گره خام … زیر زین کوزه تو گردد رام

گره را هم گره دراو و سه بار … پیش او زین کمن بایی پنجار
رایضانه که گره رام کنند … توسنان را چنین لگام کنند

شاه را این فسون چه پیش آید … خشت آن قالبش ز دست آید
شوخ و رعنا و خوب و شیرین لبی … هر چه بازی لطیف و بوالعجبی

پرده پرده بیا فتنش واده … او خود از اصل خر مهره او
باده از چابکی و دمسازی … صد معلق زدی به هر بازی

شاه با او تکلفی در ساخت … بتکلف گرفته می باخت
گاه بازی از آن فکندی مست … وقت بازی جا بر نکشیدی دست

تا بدان خود برا آتش تیز … هیچکه آینه گوهر سخن سفت
رغبت آمد ز رشک آن خفتن … در تا سفته را بر سفتن

گر چه از رای پیشک و شاه … گرد غیرت نشست بر پنج ماه
از ره رسم بندگی نگذشت … تا که موسی انچه بود گذشت

در گمان آمد که این چه شگفت … اصل طوفان عقرب پیر نشست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود … صبر در عاشقی ندارد سود

تا شب خلوت آن پری چهره … ختی یافت تا شه از مهر
لطف شاهی غیر و فرشته نها … داور مملکت بدین بد را

چون شبی بی سر آگوی در ربود … با من از راه راستی بگذر
گر چه هر بنده کان گشاید کام … اول شب صبح باشد آخر شام

تو که روزی چنین از احوال صبا … شب تقریر شب سال بها
صبح و آرام جو دادو لعل … از چه گشتی چو شام سر پر شتاب

گر هم از من نخورده گشتی سیر / بچه انداختیم در دم شیر
داشتی باز غصه جان حرم / از دو آهی برابر نقطه هم

بکشیم از چه دور خور ماری / چون کشی باهم تیغ خود باری
در چنین ره که رهنمون تو بود / اینچنین بازیی که نمود ت

صبری ده که تیز شده ام / تا بپرسم که تیز پیر شده ام
سجده‌ای بجای تو سوگند / که از آن قفل اگر گشائی بند

قفل را زان گهی نبد راهم / بعد از این بار بچگانه سپاهم
شاه از آنجا که بود رشد / چونکه دید آنچه ماه سوگند رش

حال از آن باغ مهربان نهفت / گفتنی زانچه گفتنی گفت
کار زوی تو بیخبر نفرستمش / آتشی در فکند و سوخت

سخت شد درد من از شکیبائی / از تیمم دو رشد تو آنائی
تا بهمان شیرین دو ابخت / شیرین از هم بود و بساخت

بار رنج از تو دور رهم فروغ / بشت تا خورد میوه را این و
آتش شکیبائی بگرمی تو / سخن باز برابر مرمی تو

شستشو آب جنبد با آتش گرم / جنبد با آتش نگردد این ام
گر نه اینجا کجا بود راهی / در دو قصه بهتر از دو راهی

آتشی از تو بود در دامن / پیر شرف میان جهد انگین
چون شبی شمع از یاسمن / در دو دو دو دو فکان میان جن

کار قصاب چون از حال شد شاد / کی زهر دا البجوز آبر هم یاد
چینه چی زرد شاه شاه نواز / گرفت این نیز شب نو باز

چون خیابان چو بیشتر کشید سوسن / راه وا داد و سپهر سوسن بکوی
بلبلی بر سر خنجه نشست / غنچه بشکفت گشت بلبل مست

طوطی دید شکر فشانی / بی پکس ساخت شکر افشانی
ماهی از آب گیر گشت / طوطی در میان شیر فکند

میوه شیرین خوبی عجبش / گر شیرین حلاوت طلبش
شب چو آن نقش بر نگاشت / قفل زرین ز درج خود گشاد

وینگیخته بر زر در خورد / گردش انگه زیبائی ز بیخ خورد
زنده بست آنکه شاه بی نو / زرد قلم بای عطر از نو

انچه جمعی که زعفران رفت / خنده بنیان نگه زعفران تنج
نور شمع از نشاط روی تا / کاه بیمار زرد با

زرنکه زر دست مانده طلب / طلب اصفر زرد از این سبب
شمع چو این فسانه شنید تمام / در کنارش گرفت تنگ تمام

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز با دختر شاه اقلیم

پس چو کرد روز دوشنبه آن شاه / چتر سبزی کشید بر سر گاه

شد برافروخته چون سبز چراغ / سبز و سیر چون فرشته باغ

رخت در گنبد سبز گنبد برد / دل به شادی و خرمی بسپرد
چون پری سبزه زیر دو ماه / باغ انجم فشانده برگ بهار

زان فرح‌نامه سبز گنبد / شد از آن ماه شکرفشان تنگ
سبزی آنکه کرده بود نگار / بر سلیمان گشاده پرده راز

گفت کامی چنین به چنگ تو باد / همه جانها فدای جان تو باد
خانه و دولت خوش سخت / تاج و تخت آسمان درگاه

تاج را سربلندی از سر تست | تخت را پادشاهی از در تست
گوهر عقد مملکت را تاج | همه عالم به برکت محتاج

حکایت کردن دختر شاه اقلیم ششم با بهرام گور

چون دعا گفت بر سریر بلند | برگشاد از عقیق چشمه قند

گفت شخصی عزیز بود به روم | خوب و خوشدل چو انگبین در موم
هرچه باید در آدمی ز هنر | داشت نیکویی عجب بر سر
باغبانی خجسته و معتمدی | میلش به پاک پیوندی
مردمان بر نظاره افشانند سرش | بیشتر [illegible]
صبح امید روزی از سر ناز | در ره خالی از نشیب و فراز
بر سرش عشق ترکتازی کرد | فتنه با عقل دست یازی کرد
پیکری دید در لفافه خام | چون در ابر سیاه ماه تمام
خارج آن پیکر [illegible] | با دنا گاه [illegible]
فتنه با درش همون آمد | ماه را ابر سیه برون آمد
پیکر [illegible] | پیکر [illegible]
صدقی دید کز شیشه مست | آنچنان [illegible] به صد هزار شکست
خرمن گل ولی [illegible] | [illegible] گل [illegible]
خوبی عمر [illegible] | بسته خواب نرگس عاشق
لعلش [illegible] | [illegible] آن گل [illegible]
چشم چون نرگسی که خفته بود | خفته در خواب [illegible]
عکس [illegible] | چون [illegible]
خالش از زلف عنبر افشان | چشمش از خال [illegible]
باغبان [illegible] | هیچ دل [illegible]
آمد از بیشه [illegible] | چون طفلی که گم [illegible]
ماه چو پنهان [illegible] | [illegible]
پی به جستن [illegible] گرفت [illegible] | گرد [illegible] چنین [illegible]
[illegible] چو [illegible] | [illegible]
شوق [illegible] از راه ببرد | مردم [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
چاره کار [illegible] شکیبایی است | هرچه [illegible] گذشت [illegible]
ترک شهوت [illegible] | [illegible]
سبک [illegible] | بیت المقدس [illegible]
با [illegible] | [illegible]
راه [illegible] | [illegible] مقدس [illegible]
رفت از [illegible] | [illegible]
[illegible] | از سر [illegible]
در [illegible] | [illegible]
باغبان [illegible] لطف [illegible] | که بد و فتنه را نباشد راه
چون [illegible] | باز گشت از [illegible]
یا [illegible] | [illegible] به خواهش
[illegible] | بر [illegible] گرفت
پیشه [illegible] گفت | [illegible] برآشفت
کاینچنین [illegible] | [illegible]

بشنو گوینده راز خاموشی / داده بیدار و فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم / پیش از این نیست نام خود خوانم

پاسخش داد و گفت نام بری / بیش از این تا نخورده نام بری
گفت بشر ای صحیح نیک آدمیان / من یلیخا امام عالمیان

هر چه در آسمان و در زمی است / وانچه در عقل و رای آدمی است
همه دانم به علم خویش تمام / آگهی دارم از حلال و حرام

یک به یک نقش پیش او داده / با بهی گشته از دو داد و ده
کوه و دریا و دشت بیشه و رود / هر چه هستند زیر چرخ کبود

اصل هر یک شناختم درست / گوهر هر چه از آن یافته است
ور فلک نیز آنچه هست آن / آگهم تا رسید و هست بر او

در همه طاعت آسمان احکی / دانم از انتظار هر نظری
گر رسد پادشاهی فرزا / پیش از آن دانش پیچ پیچ مثال

گر در آید بیابان کم و بیش / هست تا بی‌خبر به همان پیش
نقش ما در همه اینهان دانم / کافت تیر و تیغ کمتر دانم

چون به افسون بر آتش از لعل / گوهر ما بر آتشم گوهر لعل
سنگ را اکسیر گوهر کرده / خاک در دست من زر کرده

باد ستری چو تیر و هم دما / ما رپیشه کنم ز گیشه مار
کان چو هر گنج کان بپیدای / بستم آن گنج را طلسم گشای

هر چه پیوسته ز آسمان و ملک / همه ز آن آگهی که هم از من
نیست هیچ دزن ترا باد / فعل دانا تر از من استاد

چون یقین بشمرد الحق شید / خیره شد بشر از آن یقین
ابر از کوه بر دمید سیاه / چون یلیخا دید بر کمر شد گاه

گفت ابر سیه چیست چو قیر / ابر دیگر سپید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی / این چنین می‌کنند تو چه دانی

گفت از این بگذر این بیابانیت / تیر باید که بهر شان بود
ابر تیره دخان محترقست / چنین نکته علم منطق

وآنچه گویشم گویی و زمانیست / در فراشیش طبیعت حامیست
جست با دزد باد هامی سخت / مانده بنگر که چه فصل گفت

گفت بسگو که با چه بانست / خیره چون کاو غفربان یشت
گفت بشر اینهمه قضای خداست / هیچ بی حکم او نیاید راست

گفت دست حکمت رعنان / چند گوئی حدیث پیر زنان
اصل باد از هوا بود به یقین / گر بجنبانی‌اش بگار شود

دید کوهی بلند گفت این چیست / از دو گیتی جدا بود شکوه
گفت بشر از چیست آنچ بود / گر یکی ایستاد بایستاده

گفت با رم تجیب افگنده / نقش تا چند بر قلم بست
ابر چون سیل هولناک آرد / که در میل در مغاک آرد

وانک نقش برابع دارد میل / دور باش از دو گذر که سیل
بشر بانگی برو زد از سر هش / گفت با عالم ای کوندکی خاموش

من که در سر کا بیشم / در همه عالم از تو بیشترم
که مرا علم تو نشاید گفت / راه بیدار خود نشاید رفت

تا که در پرده رو شنیده انم / نقش بیرون پرده می‌بینم
به نادانی خوانده اند حبیتا و همی / بر غلط خوانده اند عشاوی

ترسم آن پرده چون براندازد   با غلط دیدگان غلط بازد
به که با این درخت عالی شاخ   نرسد دست هر کسی گستاخ

این غریبیست کز بشر بوی خواند   هم از آن دیو بوالفضول نماند
روزکی چند چون بشد بهم   وان فضولی نکرد از انهام

می دویدند تا بغور خویش   تا رسیدند از آن زمین بسجوی
ره بیابان گرم و بی آبی   مغزشان تافته ز بیخوابی

پیدرختی سطبر عالی شاخ   سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر   دیده از دیدنش نشاط پذیر

آگنیده خمی سفال درو   آبی الحق خوش و زلال درو
چونکه دید آن فضول آب زلال   همچو ریحان تر میان سفال

گفت با بشر کای خجسته رفیق   باز پرسم بگو که لنجه طریق
این سفالین خم گشاده دهان   تا لبست پر چه نهان

آب این خم بگوی تا بکجاست   کوه برگرد و دانه غبر صحراست
گفت بشر از برای مرد کسی   کرده باشد ز روی جهد بسی

تا نگردد بصدمه بد وخیم   در زمین آگنیده است ز بیم
گفت آگه باش تو زین نمط است   هر چه گوئی و گفته غلط است

آری آری کسی ز بهر کسی   کشت آبی و بدو هش نفسی
خاصه در وادیی ز تفته تاب   صید در صید و بینوائی آب

این ملنگاه ام وار است   جای صیاد و صیدکار است
آب این خم که در شناخته اند   از پی دام صید ساخته اند

تا چه خم آهو و گوزن چه گور   در بیابان خورند طعمه شور
تشنه گردند و قصد آب کنند   سوی این آبخور شتاب کنند

مرد صیاد راه بسته بود   با کمان در کمین نشسته بود
جز بند صید را بخوردن آب   کند از صید خم خورده کباب

بند ها زین چنین گشای گره   گر شنیده ور تو گوید ره
بشر گفتا نهفته کار جهان   هر کسی کو عقیل هست نهان

من تو آنچه در جهان دانیم   همه کس ظن آنچنان داریم
بد بیندیش گفتمت پیشی   عاقبت بار کند بد اندیشی

چون بر آن آب سفره بگشادند   تا بخوردند آب در دادند
آب الحق تشنگان در خورد   روشن و خوشگوار و صافی و سرد

پاک بر بشر زد ملیخا نیز   که از آن سو بر کشیدن خیز
تا درین آب خوش شناور شویم   شسته اندام بی غبار شویم

از عرقهای شور تن فرسای   چرکی بر تنم نشست بپای
چرک تن را بدو فرو شوییم   پاک و پاکیزه سوی ده پوییم

وانگه این خم بسنگ پاره کنم   جامه را اندرین نه چاره کنم
بشر گفت ای سلیم از آن بپرهیز   در چنین خم مباش رنگ آمیز

آب خوردی تو با جل انگیزی   چرک تن را در او چه آویزی
هر که آبی خورد که بنوازد   در چهی آب دهن نیندازد

چرک نتوان بر آب سودن   صافئی را بدرد آلودن
تا دگر تشنه چون فراز رسد   ز آب نوشین او بناز رسد

مرد بد را گفت او نشنید   گوهر زشت خویش کرد پدید
جامه برکند و جمله بر هم بست   خویشتن گرد کرد و در خم جست

نه خم آن کو درو چه چاهی بود / تا بن چه سه از راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد / جان بسی کند و رستگار نشد
ز آب خوردن تهیش تا به لباب / عاقبت غرق شد ز اقبال
بشر زان سوی تشنه دل بشتاب / از پی فرونده کرده و بیمه آب
گفت باز این چه بد ام اده تمام / کرده بر من سلام خویش حرام
ترسم از بیم کآن خود خیال / آرزو آلودگی در آب زلال
آب را چو کار او کند بد رنگ / و آنکه بر من سفال از دست
این همه اندیشه از بدان آید / نه زیبا که این بخود آن آید
هیچکس را چنین رفیق مباد / اینچنین سفله جز غریق مباد
چون زین گفت و گویی در نفسی / مرد با نده بر پی گذشت نفسی
سوی خم شد بجست جوی رفیق / ز انکه بی که نخواهد گشت غریق
غرقه دید جان از وی شد گم / سر چون خم نهاده بر سر خم
جان در آن کو نخیت ایدبود / چوبی از شاخ آن درخت بجست
نیم بالای پیر را دید گم / ساده کرده سلیح پاک خویش
چون مسلمان گران در بیابانی / زد در آن خم و تاب پیمایی
خم را گون که دید چاهی ژرف / سر با خود ز پا درید شکرف
خم نهاده به سر آب / تا در او گم شده بشناورد
بر کشید آن غریق را بشتاب / در چه خاکی بر وی از چه آب
چون پی سنگ آن سفال بشناخت / پیر سر او نشست با دل تنگ
گفت آن زیرکی را است که / و آن در پیش کیسه گشاده گو
وانچه و عهد تپه بچاره گری / یا ددو بود و آدمی
و آنکه گفتی ز هفت چرخ بلند / همه با سرو آو بسیار ببند
گوشه آن عروس از دو فن / و آن هم مردمی مرد و زن
و آن هم دم که ننگ بر هم پیشه / کارها را بجای یک ملی
سنگ سنگی درو گمان هم دم / نیاست نیک بدخوان دم
جای آن را او سر کشاده به پیش / چون بدینی که چشم دانش خویش
وانکه با تو آید آنچنان آید / قصه ها گفته شد سهرب
نعل با کفشم سیابی قوا / از تو بیم که اهل آنجا
هر چه را زان خم فسنگ نهید / آتش در خم و خود فکنده ام
نقش آن نکار را گرو گرون بود / از حساب ده من
تا فلاک بجسته را گره داده / بهر شتر کس منتها
گر چه هر چه اندر آن نهاد گفتم / هم نزد اندیشه
تو بدان عمر رفته من سرستم / که تنها گریه و من ستم
که گرد ام سیاس خواهی / چون بهای هم
چونکه مهر از نور باز کشاد / کیسه زانمیان فرو افتاد
زر مصری دو دو هزار درست / زان کسان بها که بود درست
مهر بنهاد و مهر از آن برداشت / همچنان سر بمهر بود بگذاشت
جامه در بند هم نگه دارم / کسی کاهل او ست سپارم
باز به بر سرای او بلکایت / سپارم نانکه اهل سرا
این سخن گفت و از زمین برخاست / رفت او با زجست از جهان
رفت و در آیا به یک زتیش / دق مصری چنانکه
گفت شو آن بود که / بگشم عذر با کسان او

گر چه من آن نیم که او کردست / هم از آنها خورم که او خوردست
همچنان آن نوید در او دست / چونکه در بسته شد گرفت بدست

بشر ازین گفته راه در نوشت / سوی شهر آمد از کرانهٔ دشت
چون نیاسود یکدو روز بشهر / [illegible] او از خورد و خواب بهر

آن عمامه بهر کسی بنمود / که خداوند این شناسا بود
راه در برد با عمامه بپشت / گفت [illegible] رهیست باید تا

در فلان کوچه چند پیچاپیچ / هست کاخی بلند شاهانه
در [illegible] که رشته تاز او / پیکر آن شوهر خانهٔ او

بشر با جامه و عمامه زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
در بزد آمد شکرلبی به بند / باز کرده در از رواق بلند

گفت کای ترک و چابکی بنمای / تا برآرد چنانکه باشد رای
بشر گفتا بضاعتی دارم / با غریب خانه گو که بسپارم

گر درون آمدن عتاب در است / تا دگر گیم سخن بگویم راست
که ملیخای آسمان فرسنگ / از زبانه چه سیم بر چه پرنگ

زن چو دوش نشاند پرده در کی / بر کنار بساط گردش جای
خویشتن را ببست بی نقاب / گفت برگو سخن هست چه او

بشر آن قصه که بود تمام / گفت با بشر ماجرا تمام
آن بهم صحبتی رسید از آن / دو بهر باسخن نشسته ازو

وان سر آشفتن چه پار مستان / وز سوی آنگیختن بهتان
وان بهر چیز بد گمان بود / نیکی را رابطی آلوده [illegible]

وان چه ز بهر دگران گفتن / خویشتن را و زان چه اشکفتن
وان شدن در محیط بیچ و [illegible] / عاقبت ماند در آب غرق و [illegible]

شکر دیدن آن بود که کسی / بر دکان خود آید از پی کسی
چون خبر گفت هر چه بود همه / آنچه زان بود با شنفت همه

گفت گر غرق شد بقای تو باد / جای او زیر خاک پای تو باد
شد ملیخا و تن بخاک سپرد / جان بجایی که لائق آمد برد

رفت با هر چه بود بر بستم / نیک از ینک گرفته در دستم
خیفه کاب شیشه بود و بس پاک / بسپردم بگنج خانهٔ خاک

جامه زر نهاد جای پیش / کرد با زن درآن کاری خویش
زن چنین بود کار آن کس گرفت / آن دو [illegible] باز خوانده حرف حجر

ساختی زان سخن پشیمان گشت / ور خسروشی نکردی بگذشت
پاسخش داد کای همایون رای / شکر دید زبندگان خدای

آفرین بر جلال او گیتست / بر لطیفی در وکشا دگست
که کند هر کس این چنین مردی / که تو در حق [illegible] یکسان کردی

شکر آن بود که در کارش / بود دین و دین بد یارش
آنچه گفتی زبهر آن بود / راست گفتی هزار چندان بود

بود کارش بهتک [illegible] / بد غلافی و مهر از آن [illegible]
کرد بسیار جور بر من مرد / بیوفایی چنین بود [illegible]

اتفاقش [illegible] / یا نه بر نگ [illegible]
گر بد و نیک کرد رفت [illegible] / از پس مرده بد نباید گفت

سالها شد که من بر نجم از او / جز بدی هیچ بر نشست از او
من بیا این [illegible] / [illegible] گفتیم

من به پاداش سپر فکندم تیغ / او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کردش از بر من / رفت خونخواری و محنت از سر من

یافتم زین بهانه بیرون شار / حال چون دید ماه گردون شکار
تو از آنجا که مرد کار منی / هم به ناشوئی خریدار منی

مایه ملک هست شهر حلال / به ازین کی رسی به بخت حلال
پیش کاری که آن خدا فرمود / کارها با فراهم آر و زود

من که حقی ترا بپسندیدم / که به اندروی ترا دیدم
تا بپروردگار داوری / با کلیم و عیسی پرستاری

قصه‌ها گفت حسب حال از پیش / حال او از مسیح حال اشبیه
آنگهی برقع از قمر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت

بشر چون تا خوبی جمالش دید / گفت چشم و سحر نگاهش دید
آن پریچهره بود کاول روز / دیده بودش [illegible] خیال افروز

نعره زد شد چنانکه رفت از هوش / حلقه در گوش یار و حلقه به گوش
چون جهان دید بیهوش لب بست / بوی مشکش کرد جان باز [illegible]

به هوش آمد [illegible] / سر ز آب چشم [illegible]
گفت اگر نشنیدم عشق [illegible] / تا بدید آنکه گمان نبری

که ابد دیده بود [illegible] / من پری دیدم آدمی پیدا
وین چه بینی به مصر هم افزون / و بیا که در من این بیرون

[illegible] / سر به [illegible] با دلشاد
من آدینه‌ام و زر [illegible] / هی و صلت نخورده مستم هم

[illegible] / [illegible]
گرچه بکردم ز منتی از پا هم / هر کسی از خویش کسب نام

[illegible] / رفتم در [illegible]
تا خدا هم به فضل رحمت خویش / آورید آنچه شهر بابت پیش

چون نگه [illegible] / در حریم جمال [illegible]
[illegible] جمال [illegible] / تنها باشد که از جمال و مهر

زن چو از بشر [illegible] / [illegible]
[illegible] برون [illegible] / رفت بیرون که ز خویش [illegible]

گشت یار و بشر [illegible] / [illegible] شکر نعمت گفت
با پریچهره کام دل میراند / بر خود و افسون چشم میخواند

[illegible] / و در [illegible] ما
از پی [illegible] غبار زردی / برگ سوسن [illegible]

[illegible] / [illegible] سبز [illegible]
سبز پوشی به از [illegible] / سبزی آمد به سرو بن در خورد

رنگ سبزی [illegible] کشته بود / بستر آراسته [illegible] بود
جان به سبزی گراید از همه چیز / چشم روشن به سبزه گردد تیز

رستنی را به سبزه آهنگ است / [illegible] سبزی [illegible]
قصه چون گفت ماه سبزآرای / شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام روز سه‌شنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن بانو دختر ملک اقلیم چهارم

روزی از روز [illegible] / چون شب تیره [illegible]
[illegible] روز هفته آن بود / یافت هفته به گرد سه‌شنبه بود

روز بهرام و رنگ بهرامی … شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری بر ساخت … صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی … آن به رنگ آتش به نغز آبی
به پرستاریش میان در بست … خوش بود ماه و آفتاب بدست
شب چو منجوق بر کشید بلند … طاق خورشید در کشید بلند
شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز … خواست افسانه نشاط انگیز
تا زمین نیز تافت زر ز رسن … در فشاند از عقیق دریا بلق
کای فلک آستان درگه تو … قرص خورشید ماه خرگه تو
بر تو از هر گهر که نتوان سفت … بهتر از هر سخن که نتوان گفت
کس بگردت رسید نتواند … کور بادا و آنکه دید نتواند
چون دعا گفتش به پایان برد … لعل کانی بکان لعل سپرد

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم

گفت کز جمله ولایت روس … بود شهری به نیکویی چو عروس
پادشاهی در او عمارت ساز … دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی به غمزه جادو بند … گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ نکویی ز ماه دلکش‌تر … لب به شیرینی از شکر خوشتر
زهره و دل ز مشتری برده … شکر و شمع پیش او مرده
تنگ تنگ شکر ز تنگی شکرش … تنگدل‌تر ز حلقه کمرش
مشک با زلف او شکرخواری … گل ز ریحان باغ او خاری
قد افراخته چو سرو به باغ … روی افروخته چو شمع چراغ
تازه رویش تازه‌تر ز بهار … خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیده او … تازه نسرین درم خریده او
بجز آن خوبی شکرخندی … داشت پیرایه هنرمندی
دل آموخته ز هر مشقی … نسبته ز هر خطی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان … جادوییها و چیزهای نهان
در کشیده نقاب لعل بروی … سر کشیده ز بار نامه شوی
آنکه در دور خویش طاق شود … سوی جفتش کی اتفاق شود
چون شد آوازه در جهان مشهور … کآمد از بهشت خوبی حور
ماه و خورشید چون بدو پیوست … زهره شیر عطاردش آورد
آب گل خاک در ستانش … گل کرد بند زیر دستانش
جست هر کس به دو شد کامی … آمد از هر سوی شفاعت جوی
این بزرگان به رغبتی گوید … آرزو خود بدو رسی بیدار
پدر از جستجوی ناموران … کان صنم را رضا ندید در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد … نرد با صد حریف چون بازد
جست کوهی از آن بلند … دور چون دور آسمان گردنده
واد کردن و حصاری … گفتی از بستر کوه کوهی رست
خوشتر شیخی خلوت ساز … دست چپ اهند کان چو دیدار
پوزش انگیخت پدر ز ایوان … تا کند برگ او رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری … گر به تحسید داد دستوری
تا چو شد شد نهان گردون … در بنا یار زنا هم در زیور
شیر چون در حصار شد گنج … پاسبان از دو رنج نامه رنج
ریزان حصار … گرد کار حصار خویش بساز

چون بدان محکمی حصار ببست / رفت چون گنج در حصار نشست
گنج او چون به استواری شد / نام او بانوی حصاری شد

ور بسی گنج از حصار او عاجز / کوه چنین قلعه بود [illegible]
بود در آن دژ چو بانوی سقلاب / هیچ کس در با او نمی‌دید به خواب

راه دربسته بارداران را / دوخته کام کامگاران را
در همه کارها هنرپیشه / چاره‌گر بود [illegible] اندیشه

انجم هیئت را ستاره‌شناس / طلسمات را بهم گرفته قیاس
در طلسمات تمام یافته دست / راز روحانی آورده بدست

کز هنر شکافته چه باید کرد / چون شود آب گرم [illegible]
در دیار آنچه بیکسید مردم / وانچه [illegible] آسم

هرچه در سنگ به کار آید / دادی [illegible] باید
[illegible] آورده بود زیر نورد / آن [illegible]

چون شکیبنده شد بر این پاره / در آن قصر [illegible]
بست بر راه آن حصار [illegible] / از سر زیرکی طلسمی چند

پیکری با طلسم آهن سنگ / هر یکی پیشه کرده تیغ بچنگ
هر که رفتی بر آن گذرگه بیم / گشتی از زخمهای تیغ دو نیم

[illegible] کان [illegible] بود / هر که زان راه رفت غافل بود
هر یکی بی غلط شدی [illegible] / از قفای [illegible]

از ره [illegible] که بود [illegible] / بود [illegible] فتنه [illegible] شمار
از طلسمی چو [illegible] تیغ / تا به سر [illegible] شدی در تیغ

کوه از آن پایه آسمانی بود / چون به آسمان [illegible] بود
گرد [illegible] یکی ماه / [illegible] خاک [illegible]

آن پری پیکر حصار [illegible] / بود نقاش کارخانه چین
چون قلم بر [illegible] نقش [illegible] / [illegible]

از سواد قلم چو [illegible] / سایه نقش [illegible]
چون [illegible] برج سر بلند [illegible] / هیچ از آن [illegible]

تا مه [illegible] نقش / [illegible] نگاشت [illegible] نقش
بر سر [illegible] پرنده [illegible] / [illegible]

[illegible] / با چنین قلعه [illegible]
[illegible] پروانه از [illegible] / [illegible] سخن [illegible]

وز چنین قلعه مرد باید را / [illegible]
هر که این کار می‌باید / [illegible] جان هزار می‌باید

[illegible] باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول در این [illegible] / [illegible]

دومین شرط آن بود [illegible] / [illegible] طلسم گشا
سومین شرط آنکه [illegible] / چون گشاید طلسم‌ها را

ور این [illegible] که کدام / تا [illegible]
چارمین شرط اگر [illegible] / [illegible]

تا من آیم [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / خواهم او را [illegible]

شوی من [illegible] / کانچه گفتم تمام داند کرد
آنکه زین شرط‌ها [illegible] / خون [illegible]

هر که این پندار را بگشود در
چون شتر غیبت آن دق ره برد
بود در شهر سجایی ملک سد
همچنین بشر طار راه برگیرد
بود در شهری پسر پادشاه
چون مه بر تاج کیسر تخت و ...
هر کس از خوبی برای خویش
تا رسید ... در راه
وانکه ... چاره گری
از سر ... را
کس از آن خلاص ...
تا ز بس سر کشته ...
آن ... که ستیزه ...
زیرک ...
...
صورتی کند جهان زیبائی
گرد آن صورت جهان آرای
زین ... گر ...
به ... دارد چه صورت ...
سر ... گیر ... چه سود
گر ... کنم ... سفتن

کیمیای سعادت او ...
پیش آنکس که اهل ...
زین دق را بتا چگونه ...
یا شود ... یا ...
تا در و عاشقان گیند گاه
زین حکایت شنید شد ...
داد بر پایه زندگانی خویش
ای بسا سر که رفته بر سر او
هم ... چاره شد سر
در سر کار شد به سودای
همه ره جز سر بریده نبود
کله سر کاله پشته شد در شهر
شهری آشفته بسی ...
صد ... شیر او چه گوید ...
گرد او صد هزار ...
بر دار و در میان شکیبائی
صد ... زیر ...
آورده ... شکست
بار در حلقه خار در ...
خاکی کشته ... خون آلود
چون توانم ... گفتن

زانکه پی بر سخن ندانه برد
گفت برخیز و این دق ره برد
تا ز شهری و لشکری هر کس
شد ... آن دق باید
هر که را رغبت او فتاد خیره
تمنای آن عروس ...
هر که در راه او نهادی گام
هیچ ... بیچاره در ...
گرچه بگشاد بر طلسمی بند
بیم او ...
هر سر کز سران ...
گرد گیتی چو ...
از بزرگان پادشازاده
روزی از شهر ...
پیکری بسته بر سواد ...
آفرین گفت بر چنان ...
گفت ازین ...
از دلم این هوس ...
این همه سر بریده ...
گر ازین ... باز دارد ...
با گفت این ...

... گر کسی بست ... دو کرده فرد
این طریق ... از طبق ...
کافتند ... هوس ...
هیچ ... راه را ...
... خود را ...
سر نهادند مردم از اطراف
گشته از زخم تیغ دشمن کام
گشت آن قلعه طلسم کشای
بر دگر ...
چند ... خوب در شهر
بر شهر کشیده ...
نبود ... شهر آرای
بود زیبا ... آزاد
تا شکفته شود ...
پیکری ...
کسی ...
چون ...
سر ... هوس ...
هیچکس را ...
سر این ...
بسته اند از برای ...

پیش او شوان آنچنان پریی — نتوان رفت بی فسونگریی
تا زبان بند آن پری نکنم — سر درین کار سرسری نکنم

چاره باید هم ز عقل و ز برگ — تا رهد گوسفند هم ز کف گرگ
هر که در کار سخت گیر شود — قفل کارش خلل پذیر شود

در تصرف بیایدش اندیش — تا زیانی بزرگ نارد پیش
ساز چون پرده چنان میساز — سست میگیر و سخت می‌انداز

دلم از خاطرم خراب ترست — نیکیم از دو علم کتاب بست
همچنین دل نگویم با شم شاد — ور چنین چاره‌ای چه آرم یاد

این سخن گفت و لختی آزرد — وز نفس برکشید آهی سرد
آب در دیده آن نظاره گذشت — قطع با تیغ دید سر بگذشت

اینچنین سر چنانکه بد بنهفت — با کس اندیشه که داشت نگفت
روز و شب بود با دل پرسوز — شب بشب بود شب بروز بروز

هر سحرگه بآن رهی تمام — تا در شهر بر گرفتی گام
دیده آن پیکر نو آئین را — گور فرهاد و قصر شیرین را

آن گره را [illegible] — جست و سر رشته نگشت پدید
رشته دید و صد هزارش سر — وز سر رشته گشت او بی بهر

گر چه بسیار تاخت از پس و پیش — نگشاد آن گره ز رشته خویش
که ازان کار بر کنار نهاد — روی در جستجوی یار نهاد

یا ز سر واگشایم این چنبر — یا سر خویشتن کنم در سر
هست کارگران در بست — تا بدان آرزو بیاید دست

چاره سازی بجز لانیست — که ازو بند سخت گردد سست
تا خبر یافت از خردمندی — دیو بندی فرشته پیوندی

در همه توستی کشیده لگام — همه دانشی رسیده بکام
همه پیوست زو فتاده او — همه دربسته را گشاده او

چون جدا مرد از جهان بهنر — از جهاندیدگان شنیده خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه — شد چو مرغ پرنده کوه بکوه

یافتش چون شکفته گلزاری — در کجا در خراب تر غاری
زو بعقل آگه و چو سوسن مست — خدمتش را چو گل میان بربست

از سر فرخی و فیروزی — گرد از آن خرمن آتش افروزی
چون از آن چشمه آب یافت بسی — برزد از رای خویشتن نفسی

زان پری روی و آن نگار بلند — وان گره خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بسته بر در جای — وان فکندن سرها ز سر در پای

جمله از حال فیلسوف گفت — گفت تنها نداشت هیچ نهفت
فیلسوف از فسانهای نهفت — هرچه در خورده بود با او گفت

سینه‌ای باز جست در جایی — کاردانی شنیدش آنجایی
چون شنید آن بر و حوری چاره شناس — باز پس گشت با هزار هراس

روزکی چند چون گرفت قرار — کرد با خویشتن سگالش کار
آنچنان کز قیاس عقل بجاست — کرد ترتیب هر طلسمی راست

اول از بهر آن طلسمگاری — خواست از تیزهمتان یاری
جامه سرخ کرد و زین بنشست — در پی آن طلسم زود کرد درست

چون بدریای خون در آمد گو — جامه خود بکرد خون آلو
با تک و تیشه از جهان برداشت — کار روی خود از میان برداشت

گفت صد پیچ از برای تو بوم / بلکه چون خواهی صد هزار سرم
هر که زین شغل یافت آگاهی / کاندران شغل بخون خویش خواهی
در نگین بطریق هندوی / خواست از شاه شهر بانوی
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد هم در آن بدید
آلتی داد آن که بر پاک / هر چه با شیر و پیل بیباک
چون شکوه آن طلسم ها بر داشت / تیغها را بتیغ کوه گذاشت
آن صدا را که کرد بازو بست / کس چو آن چاره کرد بود بدست
زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد با هزار گاهی
چون گشادی طلسم با نیرنگ / ور تو گنجینه یافتی بدرست
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا به هنر
با تو آمیزش و دوستی یگانه شود / شغل پیوند بی بهانه شود
چون بشهر آمد از حصار بلند / از دو شهر بشارت و پند
حیله سازی که بود در شهر / از رسن ها خبر دگر گشته بقهر
شهره سوگواره با هزار درود / مطرب آورد و برکشید سرود
همه خوردند یک بیک سوگند / که اگر شه نخواهد این پیوند
کان سر آبی جو بستری گرو / وان سر بار باید ز تری گرو
چون شب آمد با شمع بسیار / تا امید و بر عماری باه
سوی کاخ آمد آنکه پیر کوه / کاخ ازو یافت چون شکوه شکوه
پیش ملک شد ز هر نیک و بد / کرد با او همه حکایت خود
از سر حجت کرده نام او / در سر حجت پیش او مردند
وانکه آمد چه کوه با من شهر / گرد یک یک طلسمها را خرد

چون بدین شغل چاره جو شد او / تیغ برداشت خیمه بیرون زد او
همت خلق در دل روشن او / درع پولاد بست بر تن او
پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
همه شهر تنگ آن طلسم بلند / بر گشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه را چنبر او فکند بچاه
چون در آن حصار شد در حال / قهرمانی که شد پدید دوال
چون صدا از رخنه آمد کلید / از سر رخنه در پدید آمد
گفت کامی رخنه بند راه گشای / دولت اهل ره را رهنمای
سر بشهر کش چو آب روان / صبا بری کش ز رواگر بنوا
پیر کز او چو پیر پیر نهفت / گر نهفته جوابش بگفت
هر چه پرسید کامگاری بیشتر / رومی ایمن وگر نفته به
در بسته بجا یکی بسپرد / آفرین باد گشت آفت مرد
دادش تا بر سر آفرین چو اند / با تن کشتگان ز خون کردند
شهریان بر سر نثار افشان / همه با هم ودرش نگارستان
شاه را وزیران تباه کنیم / بر خود و بر او امیر شاه کنیم
تو ز دیگر سو عروس بیابرو / شاد باش به نجهد شکاری
در عماری نشست با دل خوش / باده در سوکش عماری کش
پیر را نشید نقش چو گل شگفت / دختر احوال خویش از او بگفت
زان سواران گرو پیاده شدند / چاره کردند و در قباده شدند
تا بدانجا که آن ملک شاه بود / بود یکباره دل بداده
وانکه بر قلعه کامگاری یافت / از سر شهر طره رفته رو بتافت

چون سه شرط از چهار شرط گرو / تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم چیست / شرط خوبان یکی کند به دو بیست
نوش لب گفت هیچ مشکل سخت / بر سر او دوی جز نبودی بخت
گر رود مشکل گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود
گر درین مهره شش فرو ماند / خر که آنجا رسند که او داند
حاجب آن نخست کاید بگاه / بر سریر تخت خود نشیند شاه
خواند او را به شرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سؤال سربسته / تا جوابم دهد سر آهسته
شاه گفتا چنین کنیم رواست / هر چه آن کرده تو کرده ماست
بیشتر زین سخن نیفزودند / در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که چرخ مینا رنگ / کرد یاقوت بر فشاند ز تنگ
چون ازین هفت تنگ شش خانه / زرع یک خشت گشت یکدانه
مجلس آراست بر سریر کیان / بست بر نیکیش سخت میان
انجمن ساخت نامداران را / برهت گردان و سپهداران را
چونکه صف بست و شد بر پیش / کرد مهمان ازو بار گوش
خواند شهزاده را به مهمانی / بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان بی پیش دانه شد در کاخ / تا نشست بازگونه برگ فراخ
از پی آنکه گرد خوان گنج / خوان حلوایی که آرزو توان سنج
از خورشها که بود در چیپ چار / هر کسی کو رسید کار ز بود و زر خواست
چون نخوردند خورده شد یکباره / شد طبیعت به پرورش تازه
شاه خود و آن تا مجلس خاص / بر محکها زدند زر خلاص
خورد و خوان رفت جای بیشتر / سیه ساقیان حامی بیش شاه
پیش خود نشست پرده / تا چه بازیگری کند با شه
بازی کامد ز لعبتان ظهور / از پس پرده گشت لعبت باز
از بنا گوش خود دو لؤلؤ خوش / بر گشاده سنجاز سیه پوش
گفت مهمان را رسانت شتاب / چون رسانید شد پدید جواب
شد فرستاده پیش مهمان و بس / و آنچه آورده شد بدو بنمود
مرد لؤلؤ چو دید بر سنجید / خبره کرد آن بنا گوش سنجید
زان جواهر که بود در خور آن / سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بدان پیک تا سپرد آنرا / سوی آن نازنین شاه فرستاد
سنگدل چونکه دید لؤلؤ پنج / سنگ برداشت گشت لؤلؤ سنج
چون که کم دید پیش بدیشان پیدا / هم بدان سنگ شان چو بیست پاره
جمله را برید آن شکر فروش / هم بدان شکر بکرد باسود
دانه زان میان شتافت / مهمان باز گشته آورده باز
از پرستنده خواست حقه‌ای شیر / هر دو را زو فشاند گفت بگیر
شد فرستاده سوی بانوی پیش / واندانه آورده بار او به پیش
با نوان شیر برگرفت بخورد / و آنکه زو مانده شد خمیر بکرد
برکشید و بدو [illegible] باز پس / [illegible]
حالی انگشتری کشید از دست / وزن آن با خمیر یک راست
مرد [illegible] شد بدست گنبد / [illegible]
داد و یکتا دری جهان افروز / خمیر را کرد برد نشانی بدو
بانو [illegible] شکنبه چو [illegible] / [illegible]

بازوان برنهاد و برجست / حقه خود را ز یکدگر بگسست
تا که دریافت هم طویله آن / آنچه راغی هم از قبیله آن
هر دو در رشته کشید بهم / این آن شد یکی نه بیش و نه کم
شد پرستنده دُر به بار بداد / بلکه خورشید از ثریا داد
جز دو لولو در میان خوشاب / هیچ فرقی نبد ز رنگ و ز تاب
چونکه بخرد نظر بر آن انداخت / آن دو هم عقد را بهم انداخت
مهره ازرقی ز غلامان خواست / کان دو هم رسم هم بها بد راست
بر سر در نهاد مهره خورد / داد با آنکه آوریده بپرد
مهر بانو چو گوهر آورید پدید / مهر بر لب نهاد و خوش خندید
بست آن مهره و دُر از سر گوش / مهره در دست بست و دُر در گوش
با پدر گفت خیز کار بساز / بسکه بختت نشیب کس هم ناز
بخت من بین چگونه یار منست / کاینچنین یار بختیار منست
همسری یافتم که همسر او / نیست کس در جهان کشیده او
ما که دانا شدیم دانا اوست / دانش ما بزیر دانش اوست
پدر از ابتدای این کار پرسش / باز می‌گفت کای خجسته پیش
آنچه من دیدم از سوال و جواب / رخ همی پوشید و شد بزیر نقاب
هر چه بنشست زهره شد بنهفت / یک بیک باز جست و باز گفت
تا ز پرده دره هزار بستان / پرده رمز در گرفت در آن
گفت اول که گشت کرد من پیش / عقد او گشادم از بن گوش
در دو مهر و ازان دو لولو تاب / عمر گفتم دو روزه شد دریاب
من که شکر بدر بر افزودم / وان دو آن شکر بهم سودم
گفتم ای عمر شهوت آلوده / بود فن و چون شکر بهم سوده
او که شیری بر آن بر انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر کرا در آمیزد / بیکی قطره شیر برخیزد
آنکه انگشتری فرستادم / بنکاح خود این نهادادم
او که داد این گهر نهانی گفت / که چو گوهر ترا نیابی جفت
من که در عقد گوهرش بستم / وانمودم که جفت تو هستم
نتوان بکیمیا کردن / که نتوانند زهم جدا کردن
من که خوردم شکر نساخت او / شیرخواری بدم برابر او
او چو در جست شکل او دوم / سوم این در جهان ندید دگر
مهره ازرق آوریده به بست / ورنی چشم بد بر ایشان بست
منکه مهره بخود بر آمودم / سر بمهر رضای او بودم
مهره او بسینه من / مهر بجست بر خزینه من
بمن از آنچه راز بنهانی / پنج نوبت زدم بسلطانی
شاه چون دید توسنی را رام / رفت خامی به تازیانه خام
گر دو بستن تا شوی / هرچه باید ز شرط نیکوی
بزمی آراست چون بساط بهشت / برنگ آرایشی که عود سرشت
در شکر ریز شور را برخاست / زهره را با سهیل کابین بست
کرد پیرایه عروسی راست / مشک و گل بر نهاد و نوبه خاست
دو گهر را بهم سپرد / خویشتن را از آن گرانی برد
شاهزاده چو دید دلبر خویش / در زینت گرفته در بر خویش
مهره خویش دید بر سر دوش / مهره خود بر دو نرگس مستش

گاه دست ترنج بوسید و گاه کلیش / گاه نارش گزید و گاه لبش
گه بر شیر البهر فرو نگشت / شکر که بر گنجدان سرو نشست
گاه لیمون و زیر سفید بال / سرخی جامه اگر گرفت بفال
چون بسرخی براق اندیشش / ملک سرخ جامه خواند بیش
چونکه آمیزش روان دارد / سرخی از آتش که لطف جان دارد
چون بپایان شد این حکایت نغز / گشت بر سرخ گل عذار مغز

واخر الامر یافت فیروز دست / باز بر سینه بند قوت نشست
زیست با او همی بکامه خویش / چون ز خوبی سرخ کرد جامه خویش
چون بدان خوبی از سیاهی رست / زیور سرخ داشتی پیوست
سرخی آرایش نکویان است / گوهر سرخ را بها زینست
زر که گوگرد سرخ شد لقبش / سرخی آمد نکوترین سلبش
در کسایی که نیکویی جویی / سرخ رویست اصل نیکویی

روی بهرام ازان گل افشان
دست با سرخ گل کشید در آغوش
سرخ شد چون گلاب گلکاری
در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد پیروزه و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم ششم

چارشنبه که از شکوفه مهر
شاه را شد ز عالم افروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز
خواست تا بانوی فسانه سرای
سرو بهتر سخن ز نیز انگیز
چون ز فرمان شاه نیست گریز

گشت پیروزه گون سپهر ای
جامه پیروزه گون پیر فیروزه
شد ز رنگ رقیبان رست
و اختر صبح آفرین خوش
در گشاید دکان سرگه فروش

روز کوتاه بود و قصه دراز / از این شب چو نقاب ...
آن دو آیین با نوای سجای / گفت کای بنده ام شهنشه را
از زمین بوسه گشت غمزه شد / زشت باشد که پیش ...

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم ششم

بود مصری بمصر ماهان نام
یوسف مصریان به زیبایی
منظر یاران چو گرم شد بشتاب
دیده شخصی ز دور کامد پیش
گفت چون آمدی بدین ایام
سوی آن ره دوم شب تماشا
همه یاران کار فرسای بروان

بنده او بهر لیلا می / بود مهتابی آسمان کرد
یافتش ماه دید رفت شتاب / اندران باغ گشت چون مستان
خبرش از رشتای خویش / چونکه شد قصه حالش نبود
نه رفیق و نه چاکر و نه غلام / گفت کای سید ... زرد
زو سخیان سیم شیبی شناس / چون برآید هم شب گیر بود
سر و برآمد و پر مهر کرده در رو / چون شنیدم که خواجه ...

گویم ار شه شود صلاح پذیر
منتظر سخت شهر زاده تمام
شب ازین سرگذشت روشنایی رفت
تا رسید آن چمن بستان
ورنه بار رسید شهر پایان
دل هم ازین بند نبود
شهر در بسته جانی بدی بود
اندر باز رفتن آسمان بست

گر توانی بشهر باشد / داور و ده فلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج / مال خود را نهان کنیم بباج
دل ماهان بشادی آن حال / بر گرفت آن شراب و دنبال
در گشادند باغ را ز نهفت / چون کشیدن ایشان بهم گفت
هر دو در پیشه گشته با و خرام / تا به شب رفت یکدو پای کلیم
پیش بیشه پیش گیر راه نورد / دانه در بال صید دید چو گرد
گر چه پیچیده پیش او می‌آمد / پیشتر و با ز با نه برآمد
کم نکردند هر دو زان پرواز / تا بدانگه که مرغ داد آواز
ساده چون تیغ عصا بشکست / تیر اندیشه از قضا نگذشت
همچنان می‌شدند با تک و تاب / پیر آهسته پیشتر و شتاب
گفت ماهان بما بعد سلیل / دوری که او غیث ... لیل
چار فرسنگ بیش فزون رفتیم / از خط دائره برون رفتیم
بانگ زد کامگر که من مستم / بر نظر صورت خطا بستم
او که در رهبری مرا یار است / راه بینست و نیز هشیار است
دیده مردم خیال پرست / از فریب خیال یاری رست
چون شب آمد به نیم شبگهی / شد به باغ شب از خیال تهی
شد نهاداران شیر پیدا / تا نهادمان رکه شیدا
مستی و ماندگی و غم بشکفت / ماند در دست بود بر جا خفت
آتشکده ای شمع نیم شب نا / خفته تا وقت نیم شب نما
چون نگارای آفتاب سرش / گرم شد ز آتش جگر بیش
گر چه با لا قت بود در بالش / همره فتن بدید شد رستش
بر پیکر وزرد با پیش نهم / راه می‌رفت در نهایش غم
شب چو نقش سیاه کاری کرد / روزگار از سپید کاری کرد
بیچو وافتاد بر پیر عماری / هر گیاهی بچشم او ماری
دیده پیری ... / گر به یکره ز پیش کرد نگاه
باغ گل خیمه گل بباغ یخ / خود ولی با هزار داغ ندید
... سرخ پیش بود / ما بسر غبار از ... پیچ
تا نه شاد شب از نه چیز / بود ترسان ولفش سایه خیز
او در ان ره بود از نه دید / آمد آواز از پیش پس پیش
گفت مرد غریب کارم خام / هست ماهان هشیار نام
وحش بودم بنا آشنا / بر لب با ارم مهمانی
خود بودی آنکه رسش غم فانی / نام او ماهان بیابانی
تا ومم صبح دم نهفته / جنس بی یکدگر نه هم پیوند
چون ... بر کشید بانگ خروس / صبح بر نافه بست سیمین کوس
چون نظر کرد ... شیده و دوش / رنگی برد و یکی از او
هر چه دید دو سه شب شبی ... چشم / میشد بدان گرانی آهسته
مرد کو را ... بیچاره / ماند در وی همچنان در بیش
بانگ ... سو بر وکلا / باکو او اری ...
گفت کاینجا چگونه افتادم / یکسر خرابی مدار ... باد
این بر و بوم جای دیو و ... / شیرانتا شو شان ...
گفت یا ایشان بیاد / آن کن آن مرد کس شاید کرد
که من اینجا بخود نیفتادم / دیو بگذارکان همی زادم

مردی آمد که ای همال توام
از شریکان ملک و مال توام
گر بهشتم بدین غرابه فگند
گم شد از من چو دید گشت بلند

با من آن یار فارغ از یاری
یا غلط کرد یا غلط کاری
مردی این کار نز برای خدای
راه گم کرده ام مرا بنمای

مرد گفت ای جوان بی یاری
بیکی موی رستی از یک سری
چون تو صد خلق را از ره برده
هر یکی را بنوعی از ره برد

من بسیم این رفیق یار توام
هر دو امشب نگاه دار توام
دل قوی کن میان با انجام
پی زنی بر بدار گام بگام

رفته ها در میان آن دو نیل
راه را می نوشت میل بمیل
آن مزوران که بی کلاله شدند
از نظر و دیده ناپدید شدند

بانگها ان در افتاد ز پای
چون فرو ماندگان شکسته بجای
بیخ و تخم گیاه را بخورد
اندک اندک بجای نان میخورد

تا شب آن روز رفت کوه بکوه
آمد از جان و از جهان ستوه
چون جهان بدسیف گشت سیاه
را هر چه یافت باز ز راه

تا که آواز پای اسپ شنید
بر سر راه شد سوار دید
مرکب خویش گرم کرد سوا
هر دو گرد دست کسی سوا

چون آمد بنزد ماهان تنگ
پیکری دید در خزینه سنگ
مرکب خویش ابر اندر چپان
تخت لرزید با زده خفتان

گفت کای نشین زری و بنا
گر کسی چه هیکلست اینجای
گر خبر باز داری از رازم
ور نه حالی سرت بندازم

گشت ماهان ز بیم او لرزان
سخن اندخت چون کشاو در راز
گفت کای نو فرو که خرم
گوش کن سر گذشت ماندهام

و آنچه بنیست از شکار و گفت
چون بدیشان شنید گوش نگفت
چون سوار آن فسانه نشنید
در عجب ماند و پشت دست گزید

گفته بود هر سخن نشستن لال
گر شدی این بیانک و زنهار
نه ویاده چو غول خاره کنند
کادمی از ره چو بیسر ند

در مغاک افگنند و خون ریزند
چون بسر سد بانگ خیز بگریزند
ماده میلاد و نام هیلاست
کار شان سیخ زنه پشت بلا

شکل کم کنند هلاک شان زیبی
هان سبک باش تا گرکسی زی
بچنیت نشستن غیلان و کش
وز همه نیک و بد بان نکش

وهم بادیای را سب مستان
در دل خود خدای را سپوار
هیا هیاوه گشت از آن غار
بر سر آن پی گشته سوار

گشت سیدار که بپای بست
ساده دستی نگوید چون بپستنید
آنچنان بپیش فرس سر آن
که از و پیاده باز پس ماند

سر زچون نگیس رو شناسی دا
تا که بهر نوشتن گاهی
رفت ماهان بسی ار گریه و رنگ
کوه بر کوه دید جای تنگ

قدر می اره راه نوشتند
وز کمر بای کوه بگذشتند
آمد از هر طرف خوانش و سرود
ناله بربط و نوای سرود

ما نگرانی امنو که کجا آرام
خوده رسید که نوش باد بجام
همه صحرا سیاهی بزه گل
غول از غول بیع و غول دغل

همه چون باز گشت مغاک آن
بلکه چون مع چه بپاده وبدرات
گفتیاف چو زنگیان سیاه
همه قطران قبا و قیر کلاه

گرد ماهان سپاه خویش نظر — تا زبانش چو ابر آمد پر
چار پایی که دید چار پری — مختلط کاژدهای هفت سری

فلکی گرد بر دماغ گسست — چه عجب کاژدهای هفت سرست
او بران اژدهای کت و پش — گرده از گردش دو پای بکش

او چو خاشاک سایه پرورده — سیلش از کوه بیشه و کرده
سو بسو می فگند و می بردش — کرد یکبار جسته خورد بش

میدواندش به راه سرمستی — میغ روش به بلندی و پستی
گه برانداختش چو گوی ز جای — گه بگردن درآوردش پای

گرد بر وی هزار گونه جرس — تا بهنگام صبح با نگ جرس
چون ز دیوانه قبا و دو تواز — رفت چون بودگان [illegible]

چون نگه می گرفت مغز سرش — ور تنش هوش رفته آمد بیش
چشم بالید از زمین بر جاست — ساعتی نیک دید چپ و راست

کوه و صحرا ز وی بگشت ستوه — کوه صحرا گرفته صحرا کوه
نیست هر اره دید بانیو — از در و دشت بر کشید نفیر

تا بدانجا رسید کز چپ و راست — های و هوی تا به آسمان برخاست
هر زمان این خروش ها افزود — لحظه تا لحظه بیشتر می بود

چون بدین ساعتی گذشت از دور — گشت پیدا هزار شعله نور
تا که آمد پدید شخصی چند — کالبدهای سهمناک بلند

همه غیر طلسم وار شگرای — گاو و پیلی شود و ریگی جای
هر یکی آتشی گرفته بدست — منکر و زشت چون ربانه مست

آتشش از حلق او زبانه زنان — بیت گویان چو شاخ شانه زنان
گرد آن جمله حال که در آورد — رقص در جمله عالم آورده

هم بدان خمه کان سیاهان زشت — رقص کردند گرد ماهان زشت
زیر خود و همت بلائی دید — خویشتن را به اژدهایی دید

اژدهایی چهار پا و دو پر — وین عجب تر که هفت بود سرش
وان ستمگاره بود بازیگر — هر زمان بازیی نمودی گر

پای می کوفت با هزار شکن — پیچ بر پیچ شد ز تاب سخن
صبح چون تیغ واژدها [illegible] — حالی از گرد پشت فکند بزیر

رفته بود از جهان نفیر و خروش — وز گیاهای سیاه گشته بجوش
مانده بیخود بران زمین افتاده — چون کسی خفته بلکه جان داده

تا تبه شد از آفتاب سرش — نه ز خود باز به از جهان خبرش
دید خود را در آن بیابانی — گرد برا او ز هی بیابانی

ریگ رنگین کشیده پنج بر پنج — سرخ چون نیم گرم خون ترنج
تیغ چون سر فراز گشته — ریگ تیزه چو تیغ باز کشند

آن بیابان [illegible] — ریگ آن ریگ [illegible]
هر دو سخت کشیده شب دوش — چون [illegible] منده شده ز طاقت و هوش

یافت نی [illegible] — گرد [illegible]
گفت به گز شب آب سیام — گز شب آشفته می شود در ام

من چو [illegible] — این هوا را گشت تنهائی
چون بدین شیر و بدآب روان — دل پر [illegible] بخت گشته چو [illegible]

راه بر داشت میدید چون دو [illegible] — سم دوزان [illegible] زهر آلود
آنچنان کز زیر در پیچ و تاب — باز ماند از نگه شکن تا ب

چون چو آمد شب سیاهی شام | او بیابان نوشته بود تمام
چون نباشد خیالهای درشت | خاطرم را خیال‌ها نکشت

چشمه مه شب به راه و سازی | تا نه بیند خیال شب بازی
پیش هر منزلی و هر راهی | باز می‌جست عافیت گاهی

تا به پیش آیدش سپید فراز | دیده نقشی و روی گشته دراز
چاهساری نهان به پایه او | ناشده کس گرو سایه او

شد در آن چاه تعبیه [illegible] | چون رسن یافت او فتاد بکار
خود در آن آب چو نشستن اوست | از پی خوابگاه جای جست

چون آمد بوی آب شیرین باز | کرد با این خویشتن بساز
دیده بگشاد و چه چون جای [illegible] | نقش می‌بست بر حصیر سیاه

یک سر مو از دید نور سپید | چون یمن بر سواد سایه پدید
گر در آن [illegible] تنهایی ز خیسپدان است | دید با اهل روشنی زرکی

رخنه دیده او چشمه بلند | نور مهتاب را با او سپند
چون شب آگاه زان خورد از ره | تا ز زر با درچون بلیغاد

چنگ افتاده باد در سوراخ | سنگ پیش را ز بور گرد فراخ
رخنه که‌گاه با جنبش [illegible] | خویشتن را ز رخنه کرد برون

سر برون کرد باغ گلشن [illegible] | جایگاهی لطیفه و خوش دید
روضه‌گاهی چو صد نگار درو | سرو و شمشاد بیشمار درو

میوه دارانش از برش همه | کرده با خاک سجده [illegible]
میوه‌هایی برون ز اندازه | هر یکی تازه او ز جان تازه

سیب چون لعل جام [illegible] | تا ز بس کل درجهانی عقیق
رنگ شفتالو از شاخ شاخ | کرده با تو شاخ دست فراخ

شده یکی انجیر و مغز بادام | صحن بالوده کرده در جام
خورد با لقمه لطیفه براز | [illegible]

[illegible] میوه سیب و [illegible] | چون طبرخون لاله و گلنار
سیب گویی که گنبد [illegible] | پسته با خنده ترا زلب [illegible]

گفت [illegible] دال ساقی کن | یکی آمیخته دال باقی کن
در زمین [illegible] کش | تا نگه کرد [illegible]

هشت انبار کن که سازی | با بدادان [illegible] لب تازی
گر چه [illegible] | زعفرانش [illegible]

گر چه امروز [illegible] | تا رسیدن [illegible]
شاهدا [illegible] | عقدها [illegible] گهر بندی

تا که آنگه [illegible] نهاد [illegible] | دیده در حکم خود سفیده سیاه
رطب [illegible] ز ترکستان [illegible] | [illegible] نشانده بر سرنج

از حلاوت که نوش کرد [illegible] | چاک چاک [illegible]
او در آن میوه‌ها عجب مانده | [illegible] برخی [illegible] افشانده

تا که از گوشه [illegible] | که نگه میدوید [illegible] در راه
سری آمد ز خشم و کینه [illegible] | [illegible] مستی [illegible]

گفت [illegible] | شب بباغ آمدی [illegible]
چند سالست من [illegible] باغ | از شبیخون دزد [illegible]

تو [illegible] چه [illegible] | چیزی که چیستی چه خواندت
چون که آن [illegible] شب سر | مرد مسکین بماند و با افسر

گفت مرد غریب از خانه / دور مانده بجای بیگانه
با غریبان برنج دیده بسا / تا فلک خواندش غریب نوا
پیر چون دید عذرسازی او / کرد رغبت بدلنوازی او
چو بدستی نهاد زر و دانه بست / فارغش کرد و پیش او بنشست
پیر گفت این چو رفت سوی سرای / تا بسازد ز بهر مهمان جای
در چنان خانهٔ معنبر فرش / زد چو باد شمال خانه و فرش
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای خویش بتافت
گفت گویی سرگذشته خویش / تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
پیشتر دیده ز بیخردان / چه بدی کرده اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری / دید در پیر نرم گفتاری
کرد آگه ز سرگذشته خویش / وز بلائی که آمدش در پیش
آنش رحمت بجست احسان / هر شبی را بخشیدنی دادن
وز سرانجام نا امید شدن / گه سیاه و گهی سفید شدن
تا بدان باغ و آن خجسته چراغ / که ز تاریکیش رساند بباغ
قصهٔ خود یگان یگان بگفت / کرد پیدا هر او حدیث نهفت
پیشم آمد هزار دیو کده / در یکی صد هزار دیو و دده
آن کشیدن آن نگار انیس / دده و دیو هر دو بد دو رئیس
گفت بر تو نصیحتی بسپاس / کاین همی یافتی ز رنج و هراس
چونکه ماهان شکرگزاری او / دید بر خود سپاسداری او
پس پس پیدا ازان کشش شوم / چه بپرسیت دار که این بوم
کای قیامت نمود در خویش من / کافرینش نشست آیش من
آتشی بر فروزد انجم بود / کان همه زنگی و شراره نمود
تیرگی را بروشنی ست کلید / در سپیدی سیاه شاید دید
من سیه دیده چنان بدیدم / گر سیاهی ز دیده ببریدم
دیو دیدم ز خود شدم خالی / دیده و دید چنین شده حالی
مانده از کار خویش سرگشته / دامنم خشک و دیده تر گشته
گاهی از دست دیده یا لیلی / گاه بر دیده دست بالیلی
سیزدم گام می بریدم راه / این بلا چون گذشت آن به سیم ای
تا ز رنج خدای داد نجات / ظلمتم شد بدل به آب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر / با گیاهی ز باغ و دلکش تر
پیر مرد از شگفتی کارش / خیره شد چون شنید گفتارش
باز گفت ای ز بند غم رسته / سحر چشمان به بند پیوسته
زان فرومایه گوهران رستی / بچنین گنج خانه پیوستی
آدمی کو فریب ناک بود / همه دیوی ازین مغاک بود
آن بیابان که گرد این طرفست / دیولاخی مخوف بی علفست
آن بیابانیان زنگی وار / دیو مردم شدند و مردم خوار
بفریبند و سپار ز سخت / بشکنندش شکستهای درست
راست خوانی کنند و کج بازند / دست گیرند و در چه اندازند
مهوشان بنمای کین باشد / دیو را عادت اینچنین باشد
گه دروغی براستی پوشند / گاه زهری در انگبین جوشند
راستی با اتقا کلید آمد / سحر منجز از و پدید آمد
در خیال دروغ بیند سست / راستی حکم نامه ابدست

ساده دل شد در آن گل تر و خوب / کاین خیال او قیاس درست بود
ترسم این تیز تنک آزرمی کرد / ور خیال است خیال بازی کرد
این گرانمایه باغ مینورنگ / که بخورد آن که دست هر نگ
میوه‌ها گشته مهر پرورده / هر درختی ز باغی آورده
چون تو ای دیدم از تهی دستان / در تو دل بسته‌ام از غم زنان
تا درین شاد کامی است زر اند / باید این‌جا کنی شاد
بهر آنم سرای و انبار است / زر بخر من که هر که بیار است
خواهمت آنچنان که رای تو / نه عروسی که دل بایی تو
دل نهم در شمار خویشتن باشم / هر چه خواهی بیاز کشتن باشم
گفت بانو چه جای این سخن است / خار بن گیر سر هی خار بن است
پیر دستش گرفت زنده ببست / عهد بشتافت کرد و پیمان بست
گفت بنشین میهمان بنشست / ز پیش او دست خنجب ب جای
پیش حجله فلک برآورده / گنبد شد طاق از در آورده
از بسی شاخهای شده رنگ / خانه‌های بدید زنگارنگ
پیش آن حجله کیانی کاخ / رسته بدوصف بلند فراخ
کرده بر هر نشستگاهی جست / تخته بسته بتختهای درست
گفتمش بر تن حرام / گر بنا آید تا بطعام
بستر دوم تا کنم ز بهر تو سان / وانه خویش کنم ز بهر تو بان
هر که سرمایه با زنان گرو است / در چه بیش سخن بگویی خویش
گر من اینجا زمین درستی خواست / آنکه سوی خود فرو بردم
باغ باغ تو خانه خانه تست / آشیان من است شیانه تست

اینچنین بازی کنیست کلان / آشنا بیند جنس با ده دلان
چون بتان عروسانه چالاک / ساقی آشنا خیالی انگیز
ملک من شد و شد کلاه بلند / در کلی بنشسته کها جنت
شد دل او در آن نگه که بیار / زو یکی شهر تشنه بیشتر
گر بدین شادی اعلام است / گفتم این جای را بیارم است
شاد بادی چو کردیم شاد دل / ای بتان با نمایم آبادان
این همه هست نیست فرخ زهم / که دل خویشتن بر بستم
شمعی سوزی می ناز / تا درین باغ تا بدرین رسی
گر وفا سیکنی بدین فرمان / دست شمعها به در و بدین
چون بپیرفتیم ابغر زندگی / ساز گشتیم به سر بپیان
دست با پیشه او شاد به / بانگی نیست خوش او شاد
بارگاهی بود و نمود دلیب / گسترده چو بارگاه پر
همه بیدار صحن او ز رخام / ابر و تنگی چو ماه تمام
برگ و سبت شاخ و در / کآسمان بوشیده بر وی
شاخ و شاخ زیور فکنده / ز یور خویش بر بیاد
فرشهای کشیده بر سخت / نرم و خوشبوتر کیهای کی
سفره آویخته بر سفره و کوزه / پر زنان سپید آسیاب و
تا بیاید صبور باش بجای / هیچ ازین جا بگذر د سها
سدره‌ای سیکیب مضطرب / از اندرامات سکیب
چون جهانی نیست تنها شده / صبحت آن و شاد چون شده
امشب ای چشم تا بمهمان / بیشه‌ها شی آسمان باشی

هرچه زو یک به یک پسندیدند ... داد با پند زیر سوگندش
زر دیبا به پایه [illegible] بود ... گرچه آن خجسته بالین بود
رفت تا باغ آن خجسته دربند ... برکشید از زمین چو دال کمند
بر سریر بلند پایه نشست ... زیر پایش همه بلندی پست
سفره نان گشاد و بختی خورد ... از رقاق سپید گرده زرد
خورد از آن سرو گرده زلال ... پرورش یافته به باد شمال
چون از آن تخت [illegible] ... یافت از [illegible] چنین آسایش
شاخ صندل شمامه [illegible] بو ... از دلش گرد رنج سودا دود
تا [illegible] باغ [illegible] ... تا [illegible] رفت [illegible]
تو عروسان گرفته شمع به دست ... شاه بر تخت شد عروس پرست
هفده سلطان آمدند [illegible] ... هفده خصلت تمام برده [illegible]
هر یک آتشی و گرد کرده ... [illegible] برگل و [illegible] کرده
چون [illegible] پیش صفه باغ ... شمع بر [illegible] نشستن چراغ
شمع در شمع گشت [illegible] نشاط ... رو [illegible] رو همی شد [illegible]
چتر زد [illegible] ... گشته هر یک [illegible]
روزکی چند زیر چرخ کبود ... دل نهادند بر سماع و سرود
هر یکی زان [illegible] خجسته چراغ ... گرده مهمان [illegible] بهانه باغ
روزی [illegible] بزرگ [illegible] ... آمد او را به باغ مهمان
بوستانی لطیف شیرین کار ... [illegible] لطیف [illegible]
تا شب آنجا نشاط [illegible] کرد ... گاه و بیگاه میوه [illegible]
[illegible] از نشاط پرورده ... هر دم از گوشه [illegible] کرده
شب چو از مشک برکشید علم ... نقره را قیر برکشید قلم
عیش خوش [illegible] شان آن [illegible] ... باده در [illegible] و نغمه [illegible]
[illegible] باغ دل [illegible] گرد ... خرمی تا [illegible] عیش نو کرد
آن بهشتی که [illegible] ... در ده [illegible] عقد [illegible]
رفت در بزمگاه خاص نشست ... دیگران [illegible] پیوست
[illegible] ز باده عشقبازی او ... دوستانی [illegible] او
غنچه گل گشاد [illegible] ... بست در برگ گل [illegible]
برکشیده [illegible] نوا ... درکشیده [illegible] مرغ [illegible] هوا
پرده آواز [illegible] آمد [illegible] ... همه ماهان [illegible]
[illegible] ... می [illegible] شعبده [illegible]
چون [illegible] نشاط پیمود ... خوان نهادند و [illegible]
[illegible] از لعل [illegible] بسته ... لعل [illegible] بسته
خورده [illegible] آتش [illegible] ... کرده [illegible] عود و گلاب
شاه خوبان نهاد [illegible] گفت ... طاق [illegible] گفته [illegible]
بوی عود آمد [illegible] صندل ... سوی آن عود و صندلی بخرام
می [illegible] که آشنا نفسی ... [illegible] میوه می [illegible] هوسی
زیر خوانش [illegible] ... تا کند با خیال ما بازی
گر نیاید بگو که [illegible] ... آن [illegible] بهشت
که [illegible] پیش [illegible] ... مگر آنگه که میهمان آید
تا زمین [illegible] صندلی [illegible] ... [illegible] تنگ [illegible] بهائی [illegible]
زان جوانی که [illegible] ... تا [illegible] خود [illegible]

عشق چون گرفت خانه از راه — رفت با آن صبیحهانی ماه
سجده بردش چو تخت شاهان را — ماه چون دید روی ماهان را
با خودش در بساط خاص نشاند — این شکر ریخت آن شکر افشاند
از سر دوستی و اخلاصش — داده هر دم نواله خاصش
چون شرا غنت بسیار آن نوشان — جام یاقوت تا قوت گشت نوشان
ساغری چند چون شکر خوردند — شرم را از میانه پی کردند
چونکه مستی رسید بر ده شرم — گشت از مهر ماه ماهان گرم
مرغ نازک‌تری ز لوز و پنیر — چرب و شیرین‌تر از شکر و شیر
لعبتی یافت چون شگفته بهار — نازنینی چو صد هزار نگار
رخ چو سیبی و دلپسند بود — در میان گلاب قند می‌بود
در کنارش چنانکه گل در باغ — در میان آنچنانکه شمع چراغ
زیور سینه شار گشته برو — مهر ماهان هزار گشته برو
گه گزیدش چو قند در مخمور — گه مزیدش چو شهد از زنبور
چونکه ماهان بماه در پیچید — ماه چهره ز شرم سر پیچید
آب بر چشمهٔ رحیق نهاد — مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون در آن ماه نور چشمه قند — کرد نیکو نظر بچشم پسند
دید عضوی که از بهشت بپای — آفریده ز رشته‌های خدای
نگاه دو شیشهٔ گراز و بدانی — کار ده کس بدید چند انی
خفته پشتی لطیف با آلت گرد — چون کمانی که برکشند ز زه
پشت سستی ز روی خنجگی — بود کندش هزار فرسنگی
سینهٔ چون بلور رخشنده آن — دو هنی چون انار رنگ بر آن
باده گر در لبی کام نهنگ — در بر آورده اژدها را تنگ
بر سر و رویش آن نگار نخفت — بوسه میداد و این سخن میگفت
گاه می چنگ با من افتادست — وی بمیدان من بریدست
چنگ در من زدی و دندان هم — تا لبم بوسی از شکر خندان هم
چنگ و دندان اگر تیغ و سنان — چنگ و دندان چنین بود چنان
اینهمه لعبتت چه بود سخت — پیش با آن رقیبت چرا شد سخت
اینچنان باشدست تیغ بسخت — رخ چه حالت لب ببند ز را
باده از دست ساقی لبتان — کاو ز مستی لب بصد دستان
خانه در کوچه‌ای تنگ بسر — که در آن کوچه تنگ باشد و زرد
اینچنین چون آن خیال نمی شاید — گر کنم با تو آتشی باید
گر نشانم چنانکه در عورت — پس بجانم که دیدهٔ سخت
هر دم آتشی اینچنین میکرد — اشتعالهای آتشین میکرد
چونکه ماهان بلند اشکسته — دیده ماهی بازو بسته
سیم ساقی شده گر از سیمی — گاه چشمه شده بگاه دوده
نعره زد همچو طفل هر سو هست — بازی طفلانش افتاده زنان
آن خزینه گهر آن لعل — شکنند بسر بیا مه سبکی
تا بماهان فتاده بر در کاخ — تا بدانگاه که روز گشت فراخ
چون با حسن و زیبا بنده — شد دگر باره هوش با بنده
سینه شور و پشت بر ناله — همه مردارهای ده ساله
نای چنگ با نگار گران — استخوانهای گوریا نوران
و آنچه ریحان و راح بود همه — ریزش مستراح بود همه

باز ماهان به کار خود واماند
سر خود و استغفر اللهی برخواند

پای می‌کن نه که پای‌گذار شود
ره روی کن نه که پایدار شود

گفت با خویشتن عجب کاریست
این چه پیوند وان چه پیکاریست

نیست کار غریب پیش گرفت
توبه‌ها کرد و نذرها پذرفت

از دل پاک در خدا بگریخت
راه بیرون شدن ز پیچ بسیخت

تا به آبی رسید روشن و پاک
شست خود را و گشت پاک چو خاک

سجده‌ای کرد و بر زمین غم ریخت
با کسی کس بیان نیارد گفت

کای گشاینده کار من بگشای
ره نماینده راه من بنمای

چونکه سر برگرفت بر سر خویش
دید شخصی به شان و هیئت خویش

سبز پوشی چو فصل نیسانی
سرخ رویی چو صبح نورانی

گفت کای خواجه کیستی به درست
قیمتی گوهری که گوهر جست

گفت من خضرم ای خدای پرست
آمدم تا ترا بگیرم دست

نیت نیک تست کامد پیش
می‌رساند ترا به خانهٔ خویش

دست خود را به من ده از سر [illegible]
دیده بر هم نه و به [illegible] باش

چونکه ماهان سلام خضر شنید
تشنه بود آب زندگانی دید

دست خضرش به دست خویش نهاد
دیده دربست و در زمان بگشاد

دید خود را در آن سلامت‌گاه
کاولش دیو برده بود ز راه

باغ را در گشاد در بستان
سوی مصر آمد از دیار خراب

جست از آغاز تا به انجام
گفت با دوستان حدیث تمام

بازگفت آن به دوستان خویش
دیده ازرق ز بیم او گردید

کز نشان ازرق چو [illegible] گرفت
چون فلک رنگ زنگار گرفت

هر سویی کافتاب سر دارد
گل ازرق در آن [illegible] دارد

لاجرم هر گلی که ازرقیست
خوانش به همه آفتاب پرست

قصه چون گفت ماه زیبا چهر
در کنارش گرفت [illegible]

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی و حکایت کردن بانوی شاه

روز پنجشنبه است روزی خوب
وز سعادت به مشتری منسوب

چون دم صبح گشت نافه گشای
خود در افشاند خاک صندل سای

سوی گنبد [illegible] خاک صندل فام
صندلی کرد شاه با همه جام

آمد از گنبد کبود برون
شد به گنبد سرای صندل گون

می نگه [illegible] دست نفیس چنین
آب کوثر به دست حور العین

تا شب از صبح می همی می‌خورد
وز می خورده خرمی می‌کرد

شاه از آن بانگ خشم [illegible]
خواست کز خاطرش نشاط گرد

ای که چون خورشید روشنایی بخش
پادشاهان به پادشاهی بخش

من که دانا نشسته‌ام پیوسته
این بیان شکسته و بسته

[illegible] نشاط جان خواهد
وز پی خنده شکران خواهد

گر شکر می‌[illegible] بگشایم
خنده در نشاطش افزایم

چون لبت ماه کرد مهر پرست
شاه را داد بوسه بر سر دست

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود [illegible]
سوی شهری دگر شتابان [illegible]

هر یکی در جوال گوشهٔ خویش
کرد ترتیب بار و توشهٔ خویش

نام این خیر و نام آن شر بود / فعل هر یک بنام درخور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه / توشه راه داشتند نگاه

خیر می‌خورد و شر نگه می‌داشت / این غله می‌درود و آن می‌کاشت
تا رسیدند هر دو دوشادوش / در بیابانی از بخار بجوش

شر خبر داشت کان زمین خراب / دوری دارد و ندارد آب
مشکی از آب کرد پنهانی / در خریطه نگاه داشت چو زر

خیر فارغ که آب در راه است / بیخبر کاب پیش و پیاده است
در بیابان گرم راه دراز / هر دو می‌تاختند با تک و تاز

چون بگرمی شتافتند روزی هفت / آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آب را ز خیر نهفت / با وی از خیر شر حدیث نگفت

تا بجایی که خشک شد جگرش / باز ماند از گشادگی نظرش
پس به پیش بیابان هر دو بپا / تشنه ماند از شکیب و طاقت با

داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آبدار و نه آب او در رنگ
میچکید آب از زبان و لعل نهان / آب دیده ولی نه آب نهان

حالی آن لعل آبدار گشاد / پیش آن ریگ آب خوار نهاد
گفت میرم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش به لختی آب

شربتی آب از آن زلال حلال / یا بمنت ببخش یا بفروش بمال
گفت کز سنگ چشمه سراب / فارغم زین فریب فارغ یاب

صد ره از شیر اینچنین فریب / کرده‌ام من بسی بقای شکیب
نگذارم که آب من بخوری / چون بشهر آیی آب من ببری

چشم دادن ز بهر چشمه نوش / چون تهی کرد آب را ز بر دوش
لعل بستان و آنچه دارم چیز / بازهم خط و آنچه دارم نیز

بخدای جهان خورم سوگند / گر بدین وجه ورسی شوم خرسند
خشم بگذار با بس اشتر مرد / سرد مهری مکن بآبی سرد

گفت شرکین سخن فسانه بود / تشنه را زین بسی بهانه بود
خیر در کار خویش خیره بماند / آب چشمی بر آب چشمه فشاند

دیده گر تشنگی بخواهد مرد / جان شیرین ازان نخواهد برد
دل گر کشت آه شر و تفت / تشنه کز آب سر و شکفت

گفت با خیر شر که تیغ بیار / شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده تشنه‌ام منت کش / آتش خوش کش بآبی خوش

در چشمان شر گر جیبان بشنیم / یا بیم بیدار بی از بیم
شر چو آن دید و شیشه بازگشاد / پیش آن خاک تشنه رفت بباد

در چراغ دو چشم او زن تیغ / تا بریشکشتن چراغ دریغ
گر کشش را به تیغ گاوکش / گوهری را بتاج بهر گیر

چشم تشنه چو کرد دیده بتاب / آب چون آن یافت شد بتاب
جاده گر دست گوهرش بدو داد / هر دو بی دیده راه بنهی باد

چون گشاده [illegible] / [illegible]
حال [illegible] / هر دو می از [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گرد ابرو و خوشتری بجمال / نسبت ترک چشم هندو خال
شیر آب از رگ جگر خورده / نازنینی بناز پرورده

آبگینه چو نقره از خامی / در سیج گوهر گسسته شامی
آن خرامنده ماه خرگاهی / شد طلبگار آب چون ماهی

جانب آب بود دوران را / بعد ازان جابجی که بود آنگاه
کوزه پر کرد از آب آن چاهی / تا برد سوی خانه پنهانی

ناله ناگهان شنید از دور / کابدار زخمه خورده رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید / خسته در خاک او چو آمد دید

دست و پای زده در وی غمشان / در تضرع خدا را میخواند
نازنین از سر رحمت ناز / پیش آن زخم خورده رفت فراز

گفت ویحک سکسر توانی بود / اینچنین خاکسار خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد / وینچنین زهر ما بر تو که خورد

خیر گفت ای فرشته فلکی / کر باز افتاده و کرست ملکی
مردم از تشنگی بدی آبی / تشنه را چه مکن که دریابی

آب اگر نیست درد من مردم / گر یکی قطره هست جان بردم
ساقی گوش لب نگاه بحیات / دادش آبی بلطف آب حیات

کار من طرفه بازیی دارد / قصه من درازی دارد
زنده شد جان تشنه مرد از او / شد گشاد آن چراغ دیده او

دیده را که کنده دید زجا / درهم افکنده بر رو نام خدا
گرد جهد تمام تا برخاست / قابلش گشت بود دیده را

تا بدانجا که بود خانه او / مردمی دیده بود همره او
جا کرد پی را که اهل خانه شمرد / دستی و را بدست او سپرد

گفت آهسته تا نرنجانی / بر درم بادوش تا بیانی
خویشتن رفت پیش مادر زود / سرگذشتی که بود باز نمود

گفت مادر چرا نیاوردی / کامدی با خودش نیاوردی
گفت کاوردمش بجان سپید / چشم داریم کاین شبان ببرد

جای کس نیست خون ازو در پیش / شوربابوکبابی اندیشش
مرد گرمی رسید با دم سرد / خورد نحبی وسر نهاد بدرد

گر بیاید شبانگه از صحرا / تا خورد سنج شکر قند صفرا
بیهشی دیده بسته افتاده / چون کسی خم خورده جان داده

گفت کاین شخص ناتوان اینجا / اینچنین ناتوان خسته چرا
آنچه بر وی گذشته بود سخت / کرد دریست شرح آن بدبخت

قصه چشم کندنش گفتند / تا که الماس جنیغ را سفتند
گرد چون دید کان جگر خسته / شد چو بی دیده از نظر بسته

گفت کز سنگلاخ آن دشتند / از بلیست کرده بیگی چند
گونتن برگ آب او ستادن / سوی آنجا توان او ستدن

گرچه چشمم ز ره نگرفتی سیاه / یا فتی دیده ره نشاتی باز
رخنه دیده گر چه باشد سخت / بشود ز آب آن دو برگ درخت

چشم بینا ز آن مکان بست بجا / گفت زان کهن خوب کرد بیانات
هست شنه کهن درختی نغز / کرنسیمش گشاده گردد مغز

برگ یک شاخ از آن چو حلقه / دیده رفته را در آرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات / صرعیان را دهد ز صرع نجات

هست هیچ آن گشته و نباخ
دو پری در میان آن فراخ

چون ز گرد آن شبانه خبر کرد
دل بشد سیر آن … سرد

لابها کرد و از پدر درخواست
تا کند برگ بینوائی راست

کرد چون بیدلان بگردن دست
راه بر پیر … نشست

باز کرد از در رفت چندی که
نوشد از وی خستگان …

آمد او تا بنزد …
گفت چندانکه … بازگذاشت

کرد صافی چنانکه ذره نماند
در نظرگاه دردمند فشاند

دارو دیده را بهم در بست
خسته چون … نشست

دیده بی بخت کارساز نهاد
سر بالین تخت باز نهاد

بود تا … بسته
وان … نهاد در نظر

روز پنجم خلاص اندیشش
دارو از دیده برگشاد …

چشم از … گشته
شاه بیننده چنانکه …

در پی دیده برگشاد نظر
چون دو نرگس شگفته بسحر

خیر کان … و سیاب
چشمها بسته شد … گاه خراب

اهل خانه ز رنج دل رستند
دل گشادند و درد در بستند

از پسی رنجها که برده بود
مهربان گشته بود … کرد

چون دو نرگس گشاد سر بلند
درج گوهر گشاد گشت …

مهربان ترشد آن …
بر جمال جوان آزاده

خیر از لطف تر زبانی او
مهربان شد بمهربانی او

گرچه … بود …
دیده … خرم

لفظ شیرین از او شنیده بسی
لطف … پرور رسیده بسی

دل در او بسته کرد آن …
هم در او بسته دل …

خیر چون شد بخانه گستاخ
قصه جست … فراخ

تا چه … حال …
گفت … آن ستم …

خیر با ایشان هیچ … ننهفت
هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت

قصه گوهر خریدن آب
گفت … کباب

وانکه شر دیده خواست چون برکند
بر جگر گوهرش رساند گزند

این گهر جست آن گهر …
آب تا دیده تشنه …

خیر کای یار دل با …
از وی آن فتنه جان …

کرد یاد آن گرامی …
… گاه …

آن نکوکار کردی …
داشتی پاس حلم خرده بزرگ

کرد صحرا به پیش باقی
چون … یافت …

گفت ممکن نشد که آن دلبند
با چنین مفلسی …

… جمال …
… بچه …

آنچه از وی حساب نیک و بدست
در نجه خواهی …

یاد … که …
یا … که …

چاشنی گیر آسمان …
سیر باد …

در … آهسته …
… گیست …

بود ازین پیش … خطر
زیر گاه … سفر

چون پری … بکند
شاه … بخانه …

گفت با کرد … از
از غریبان بسی …

چشم … نهاده …
دل … بازداده

چون بخوان تو پرورش خوردم
نعمت خوان تو بسی خوردم
نگرم هم بفضل خویش خدای
ده آنچه آوردم از تو بجای
دیگر آنست کز ولایت خویش
دورم از کار و از کجا نیست
بهترک گشاده بال کنی
ز آنچه خوردم تو حلال کنی
گفت با خیر کای جوان خویش
زیرکی نوبت مهربانی هست
نعمت ناز و کامرانی هست
بر همه نیکی تو داری دست
هست یکی دختری عزیز مرا
نیست بسیار هست خیر مرا
گرچه در نافه مشک هست نهان
گر شکایت بری او بجوان
بچنین دختری نیازی هست
اختیار است کنم بدامادی
خیر کین در بخشش شنید از کرد
سجده آنچنانکه شاید برد
کرد خوشدل شد آنچه خواجه بگنج نهاد
کرد و کار نکاح کردن راست
دختر خویش را اسیر و نجیر
زهره را داد با عطارد دست
عهد پیشینه یاد میکردند
آنچنان بود شاد میکردند
چون افتاد آن غزال آب بدر
برگرفتند سوی صحرا رخت
تا زیک شاخ کرد ستون دو شاخ
چیده بسیار برگهای فراخ
از یکی بر علاج صرع تمام
وان دو خود دولتی بدیدند تمام
تا بشهری شتافتند ز راه
که در صرع داشت دختر شاه
شهرشاهی که بود بنشستش
آمده بر سپید شهر بشهر
پادشا شرط کرده بود سخت
که بران کو کند علاج درست
خیر کز مردم این سخن بشنید
آن فلان را علاج باخود دید
لیک شرط آن بود ستوده ی
کز طمع هست بند را دوری

بر قیاس نواله خواری تو
باید از من سپاس داری تو
گرچه تیمار یابم از دوری
خواهم از خدمت تو دوری
چشم دارم که چون تو چشمه نور
گر درون دلم نداری دور
سر برآورد گرد روشن رای
کرده خالی ز پیش کار جای
رفته گیرت بشهر خود بار
خورده از هر بسی دگر خار
شکر دار آن بدعنان نبینند
دوستان اید دشمنان ما رید
دختری مهربان خدمت دو
زشت باشد که گوشت تکو
گر نهی دل بجا و دختر ما
هستی از جان عزیزتر ما را
من میان شما بغیبت تا
می زنیم تا بر سر دل فراز
چون بدین فرخی سخن گفتند
از سر تازه خوشدلی گفتند
بر کسی که شرط پیوندش
تخم از روز آزاد به بر مشاطش
شادمانی نشستند هر دو بهم
ز آنچه باید نمود خیر کم
تا چنان شد که خان و مان بهم
سبو خیر باز گشت بهم
خیر شد سوی رخت صندل نعم
گرد از و خلق بود در جهان عجب
گرد از آن برگها دو نبات
تعبیه در میان بار بسته
باکس احوال برگ با نگفت
آن دو از دو دیده داشت نهفت
گرچه بسیار چاره میکردند
به نهفته قندس همی خوردند
تا برند از طریق چاره گرد
آفت چهره را به پیش بری
دختر او را هم نهاد آن
وار همند یش کنم بدامادی
کس فرستاد پادشا گفت
گر ز راه این خار من تو انم رفت
آن دو آراکه من بخواهم کرد
از برای خدای خواهم کرد

خیر چون خدمتی نمود بشب
شاه نامش نبشته بر اقبال
وانگه او را بجست بی تقصیر
اندکی برگ از آن بجسته درخت
داد تا شاه او شربت خورد
خیر چون دید کان شکفته بهار
در سوم روز چونکه سر برداشت
دختر خویش را بفرش و برای
دختر شاه کابین بجست شاه
داد دختر بخیر پیغام
با سری کو بتاج شد در خورد
شاه از آن دیده آن رضا بست
شاه گفت ای بزرگوار جهان
شاه این چند زینت کرس
دختر آمار ز طاق گوشه بام
بر خفای عروس رای پدر
شاه را چشم و زیری بود
خواست دستوری از آن شهوی
یافت خیر از نشاط آن عروس
تا چنان شد که نیکخواهی بخت
از قضا سوی باغ شد روزی

شاه پرسید گفت کای سره مرد
گفت کای خیر شاد باش بکار
تا بخلوتسرای دولت برد
داشت با خود گره بر آن سر تخت
وز دو باغش فرو نشست از گرد
خفت و این شب از سیه غیاب
خورد از آن چیز باکره برآب
دید بر تخت در میان آباد
بر خود آن شکر داشت نگاه
تا بگوید بشاه نیک نام
عهد خود را تمام بد کرد
گر کند عهد خویشتن را راست
رخ چه داری ز بخت خویش نهان
گر ز جاه اصل گوهر خاص
دید داماد را چو ماه تمام
خیر داماد شد بکوهی شیر
خلق را نیک و نیکخواهی بود
که ده خیر چشم بد را دور
تاج کسری بتخت کیکاووس
بر ساندش بپادشاهی تخت
تا کند عیش با دل افروز

چیست نام تو گفت نامم خیر
وین چنین شغل نیک و دیانت
پیکی بود خیر چون خورشید
سوی آن بت ...
شد بشادمانی آن سپرا بیدر
یار آن چشم رسید خفته بماه
شد که این فرد ...
چونکه از خستگی فروختن یکی
شه چو رفت اندر سرا برد
همی شنید هرکه درد دیده
آن که بود شد علاج پدید
خیر آزاد و از جهت شاه
خلعت خاص داد از پس
کار بستند گرد شهر سرای
خانه بستر قدوری بیار بود
عیش از آن پس که کام دل آمد
دختری داد و لیکن
هم بشهر ملک که شاه گرفت
گاه با دختر وزیر نشست
ملک آن شهر و شهر شاه کس
شهر که مهرانه بود در سفرش

که نام او را ز سعادت عمر
تا قیامت خیر باد چون نام
منزل را بر اوج کشم چون عید
شهر شیرین گرفت نیک بخواه
رنج سوی خانه او بادل خویش
با پدر حال او بگفته بمه
با چه با نقش سهر بی نید
گنه بت بادفته شاد بروی
اندرش کم شد نشاط فرو
پادشا درست با سپاه
دزدی این خبر بسته یافت
باز بستند و یافتند مراد
اینکه مملکت تقیت
شهر با این سپاه شهر آرای
تا لیخ خط بها ارجین
نقش خوبی نخود بدی نیکو
شهر چون چراغ بر سر شد
کرد نه ا دو ا خیر در سنت
بر خبر کام خویش یافته
پادشاهی بر او فرا گرفت
گشت با مرا که قضا سر

با جهودی و معامله بشناخت — خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت کین شخص را بدره و بداغ — از پس من بیاور به باغ

او سوی باغ رفت خوش بنشست — کرد پیش ایستاد تیغ بدست
تیز باید فراغ کرده چنین — فارغ از خیر و بد نهاده زمین

گفت خیرش بگو که نام تو چیست — ایکه خود هر سر تو بر گریست
گفت نام مبشر سفری — در همه کار نامه هنری

خیر گفتا که نام خویش بگوی — روی خود در جهان چنین بشوی
گفت پیران ازین ندانم نام — خواهیم نامی خواهی جام

شر خلقی که نام او داری — شرت از نام خود پدیداری
کونه آنی که با هزار عذاب — تشنه آن کشته کند نی در آب

منم آن تشنه کت گهر برده — سخت من نه که بخت تو مرده
دولتم چون خدا پناهی داد — اینکم تاج و تخت شاهی داد

شر که دربر خیر دید شناخت — خویشتن بر سرش زمین انداخت
گفت تو شهر اگرچه بد کردم — در بد من مبین که خود کردم

آن نکوکار آسمان چابک سیر — نام من شر نهاد و نام تو خیر
کرم آن کرده با تو در پیوست — کآید از نام چون منی بدرست

با من آن کن که در چنین خطری — کآید از نام خیر تو اثری
خیر کان نکته دید دربادش — کرد خالی ز کشتن آزادش

شر چو این تیغ یافت آزادی — میشد و می‌برید آن آزادی
کرد خونخوار رفت بر اثرش — تیغ زد از قفا به پای سرش

چون سعادت به پیر شد پیوند — آهنش نه رشته پلاس حریر
تا بدان استوار کاری داد — ملک را بر جهه استواری داد

برگها را از آن درخت ورد — راحت رنجهای سخت آورد
بر هوای درخت صندل بود — جامه آکنده بود صندل بود

جنبش صندل اگر سی تا بشید — جامه خیر صندلی پوشید
صندل از رنگها عجب باشد — صندلی رنگ خال ازین سبب است

ترک چینی چو آن حکایت گفت — بزبان شکسته گفت درست
شاه آن ماه را کنار آورد — خواب بر تخت خود بکار آورد

نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سپید و حکایت کردن دختر شاه اقلیم هفتم

روز آدینه کین مقرنس بید — خانه را کرد ز آفتاب سپید
شاه با زیور سپید به ناز — شد سوی گنبد سپید فراز

زهره در برج پنجمین فلکش — پنج نوبت زنان سلیمکش
ماه بر در خمش اطلاله کش — شده ز شادی نگر و میدان کش

گفت چون شه طبیعت آموز است — گویم آنچه از طبیعت آید راست

حکایت گفتن دختر ملک اقلیم هفتم با بهرام گور

مادرم گفت کز زنان شهره — پیرزن گرگ تا شبان بوده

خوانی آراسته نهاده به پیش — خوردنیها چه گویم از اندیشه
بره و مرغ زیرباجی و آق — کرده ها و کلیچهای رقاق

چند حلوا که خود ندانش نام — برخی از پسته برخی از بادام
هر کسی سر گذشتی از خود گفت — بر یکی خفته و آن یکی بخفت

سر گشاد از عقیق چشمه نوش — عاشقان آبرو دریده چو هوش
گفت شیرین سخن چو پرده بود — گر طریقی شکرستانی بود

هر یکی گاه دانش آموزی — بوستانی به قیمت مجلس او دیبا
آنگه از تمار ... که کفایت نیست — پارسائیش بهتر از همه چیز

باغکی داشتم چو باغ ارم — باغبانا گرد باغ او چو حرم
زیر سرو ... آبی ... گل — نیز آزاده بر کرا دل بود

برکشیده خطی به پرگارش — چار مهره به چار دیوارش
در تماشای آن سپیدان باغ — بر دل بهر توانگری داغی

ساخته گرد باغ برگشتی — باز نگذاشتی که بگذشتی
رفت سوی ... بو ... — تا در آن ... باغ پدید

باغ را دید بسته در چون سنگ — باغبان خفته در نوازش چنگ
مطرب آید و از ... بر کشید ... — کی غریبی با بر جنبان آواز

رقص در سر درختی افتاده — میوه‌ها ... در برگ باد افتاده
خواجه کاو از عاشقانه شنید — جا به جا ... بود و جامه درید

نی شبانی که بر گراید سر — نی کلیدی که بر گشاید در
در بسی گوئی کس نداد جواب — سر در رقص بود چو گل در خواب

گرد بر گرد باغ در گردید — در همه باغ هیچ راه ندید
بر در ... پاره ... — رخنه دیوار رخنه گشت ...

شد در روزنی که تماشائی — صوفیانه سر آورید پائی
در همه سینه ... سیاق — اندرین باغ ... گشتند ...

تا بران حور پیکران چو ماه — چشم تا محرمان نیابد راه
چون ... خواجه از سوراخ — یافتند ... کاخ

رحم بر ناشتند خفتند سخت — دزد و سه پاره خشت و بستند سخت
خواجه در داشتن ... — از چه از همت گنهکاری

بعد از آنکه ز دند چنگ گشت — بانگهائی بر او زدند درشت
سر گشتا که باغ باغ بهشت — هر سمن ... باغ هم ...

چون کنیزان نشان او دیدند — وز نشانهای باغ پرسیدند
صاحب باغ چون شناخته شد — هر دو را دل بهم ... شد

بود خوب و جوان و درگوهی — زرکه این مرد ... پاک ...
آشتی کردنش ... دیدند — ز آنکه ... شناختند

شاد گشتند از آشنائی او — سعی کردند در رهائی او
دست و پایش ببستند ... — بوسه بر دست و پای او دادند

خار بردند رخنه را بستند — از شبیخون رهزنان رستند
عذرها خواستند بسیارش — هر دو ... شدند ...

بعد عذری که خصم یار شود — رخنه در باغ و خویش استوار شود
خواجه کان سخن ... — شهوت خفته در ... آمد

گرچه در طبع پارسائی داشت — طبع با شهوت آشنائی داشت
پیش آن شاهدان ... — غرفه بود ... کشیده ...

تا بجائی رسیدشان با درد — که بران جایگه قرار آورد
خواجه بر عزم ... — بازگشتند ... ایشان ...

نیشد آبی چو آب دیده دریغ — با جوانی ستم ندید ...
آمدند آن بتان ... — ... تا ماهی

صد ره گفتند هر چه بُد بشتابند ‌ ‌ ور نشان یافت چو دید از شتاب
سبزه ونده آب سیم همراه ‌ ‌ می نشستند سیم [illegible] سواد

ماه دیدار هی نشسته چو ماه ‌ ‌ ماه تابان ز نقاوه بتاب
ماه چون آب چشمه در چشم ‌ ‌ هر کجا یاسمنی است [illegible]

جوی شیرین که قصر شیرین [illegible] ‌ ‌ ساق آن سیم ساق سیمین [illegible]
خواجه گان دید جای [illegible] ‌ ‌ یار دیدار [illegible] نیکوی [illegible]

ایستاده چو دید پنهانی ‌ ‌ آشنایانی چنانکه می‌باید
خوبرویان و در میان گستاخ ‌ ‌ عشق [illegible] نشان [illegible]

نشسته یا پری که گل بستند ‌ ‌ چون سمن بر پرند با بستند
آسمان گون پرند پوشیدند ‌ ‌ [illegible] آسمان خورشیدند

افتاده چو شیر بیدارش ‌ ‌ تا در آب دیده یارش
خواجه زان چون گشادی [illegible] ‌ ‌ عشق هشیار و عقل گشتی مست

گرچه بودند هر یکی ماهی ‌ ‌ او در آن جمع بود چون شاهی
زاهد راه رفته پنهانی ‌ ‌ کافری دیدن [illegible] مسلمانی

بعد یکساعتی از آن آهو چشم ‌ ‌ [illegible] نشان نهفتم
آهوانگیز آن ختن بودند ‌ ‌ آهوان را به شیر بنمودند

آمد از راه آن شکار بهی ‌ ‌ کرده بر قیمت کلید داری
خواجه او در نهایتی که دیدند ‌ ‌ حاجیانه [illegible] پسندیدند

گفت لعبتان چو بیرون آمد ‌ ‌ میل تو بر کدام جوی نهان
خواجه نقشی که بپسندید ‌ ‌ در میان [illegible] نقشبند [illegible]

نکته زین هنوز بربستند ‌ ‌ گفتی آهو ز شیر مستند
آن پری زاده را سپر تنگ ‌ ‌ آورد [illegible] نوازش چنگ

بطریقی که کس گمان نبرد ‌ ‌ گرد شحنه که دزد جان ببرد
گفته بودندش آن نیابد تا ‌ ‌ قصه خواجه [illegible] نوازد

آن پری پیکر پسندیده ‌ ‌ دل در و بسته بود [illegible]
خواجه گر چون شکیب آید ‌ ‌ با همی سر [illegible] آمد

گفت نامت چیست گفتا بخت ‌ ‌ گفت جایت کجاست گفتا تخت
گفت به چه به گفتا [illegible] ‌ ‌ گفت [illegible] پیش گفتا [illegible]

گفت اصلت چیست گفتا [illegible] ‌ ‌ گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت [illegible] سیم گفتا [illegible] ‌ ‌ گفت [illegible] قوت چیست گفتا [illegible]

گفت کی بست گفتا [illegible] ‌ ‌ گفت بادا این هم ادا گفتا [illegible]
خواجه [illegible] زان [illegible] ‌ ‌ شرم [illegible] از میان [illegible]

زلف شب گر گرفت چون شب [illegible] ‌ ‌ در بر آورد چون گل انگشتش
گرم شد [illegible] انگیزی ‌ ‌ [illegible] نشاط [illegible]

چون آمد سیاه شیر [illegible] ‌ ‌ زیر چنگ [illegible] کشید [illegible]
با [illegible] شان این مراد ‌ ‌ [illegible] گشتند زان [illegible] گاه

خواجه گوشه گرفت [illegible] ‌ ‌ رفت در گوشه و غم [illegible]
شاد گشت نشسته باران ‌ ‌ بر و [illegible] و گرد [illegible] خواران

[illegible] گذشته پیش نهاد ‌ ‌ چنگ بیاورد کنار [illegible]
گفت کز چنگ من [illegible] ‌ ‌ با [illegible] خستگان [illegible] درد

[illegible] تاج [illegible] همه مراست ‌ ‌ چشم تو کار من نگر [illegible] دورست
گرچه با تو نگر چون [illegible] ‌ ‌ بی تو [illegible] حساب [illegible]

نازداران پرده آسایش / الهی داده با کیک از رایش
خیره برگشته زانجام تدبیر / بد و میده زبستن نخجیر
با چنین بند آنچه در پیش هست / باسپیک با دو راز [illegible]
فرقش آن شفته کاران را / آن به باری رسند باید باز
زیر آن تخت پادشاهی تا / ابغزند نشستگاهی ساخت

حکایت اندر قصه آن باغ فرماید

دلستان را بمهر پیش کشید / چون دل اندر کنار خویش کشید
مهر بر خواجه خانه گیر شده / هم بساطش گره پذیر شده
چون به او بنشاند خواهد بنشاند / آتش تشنه را به آب نشاند
موش دشتی لگد زنان باشد / دیده بود آخته کردی [illegible]
کرد چون مرغ بر سر [illegible] / از کجا بار سر [illegible]
بر زمین آمد آنچنان [illegible] / هر که دعوی شکل چون [illegible]
بانگ آن طبل رفت [illegible] / طبل آنکه چو طبل طبل [illegible]
خواجه پنداشت کامد [illegible] / شحنه با جنگ محتسب با
گفت بگذشت آه [illegible] / با [illegible] خویش [illegible]
وان همه رفت باز [illegible] / پیش آن همهان [illegible]
چون ربابیان [illegible] / بر دو گشت [illegible]
تاگه آورد فتنه [illegible] / تا غلط شد چنان [illegible]
ما به پروانه [illegible] / [illegible] گشت [illegible]
ای همه ضرب [illegible] / ضرب [illegible] اندازه
پرده گر [illegible] / آنکه زیر با [illegible] پرده را
گلبن [illegible] گفته شد [illegible] / زو خبر یافته [illegible]
سوی خواجه شد [illegible] / با [illegible] پای در [illegible]
شمع [illegible] گشته دل [illegible] شده / بر سر [illegible] رسیده شده
بنده [illegible] دلداری / بر کشید از چنان خواری
حال [illegible] حکایت کرد / آنچه در درد [illegible] آورده
که در [illegible] باش / مهربانی و مهربانی باش
وقت [illegible] / تا گفت [illegible]
با [illegible] / پاس [illegible]
آمد [illegible] خواجه [illegible] / خواجه [illegible] بگذار

حکایت آمدن محبوب گوید

[illegible] چون [illegible] / جست [illegible] در آن [illegible]
بود در [illegible] باغ [illegible] / یاسمین [illegible]
بر کشیده علم [illegible] / بر سرش [illegible]
بر حرام آنکه دل نهاده [illegible] / دوره از [illegible]
با [illegible] سپهر / [illegible] مرده [illegible]
خاصه [illegible] / مردمی و مهربانی [illegible]
[illegible] / [illegible] باز رفت [illegible]
آنچه [illegible] آن [illegible] / آنچه دارم [illegible] زبان [illegible]
[illegible] بشکار [illegible] / در [illegible]

گر شود در عمل مرا تأخیر / وین شکر لب شکار پذیر
مجلسش عروس خویش کنم / بندمش آنچه هست پیش کنم
کاربینان که کار را دیدند / از خدا آسمانش ترسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک / کآفرین باد بر عقیده پاک
باز گشتند لعبتان از ناز / خیره گشته ز هیچ لعبت باز
صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عمود زمین تنید لعاب
بادی آمد بکف گرفته چراغ / باغبان آن شهر بود بباغ
خواجه بر زد علم بسلطانی / رست از آن بند بند فرمانی
ز آتش عشق باد دشتش باز / آورد خاطرش صبح و نیک بمیش
چون بشهر آمد از نوی داری / کرد مقصود را طلبکاری
دولتی بین که یافت از بر لال / آگهی خورد از که بود حلال
هر چه آلودگی شد نومید / پاکیش را لقب کنند سپید
در سپیدیش بود قسمت گوشیدن / سفت آمد سپید پوشیدن
چون سمن سینه ریشان بگشت هر دوا / سیر تا گوش خویش جایش ساخت
نه چنین شب به بازی نشاط / سوی هر گنبدی کشید بساط
هر روی این آسمان گنبد ساز / گرد در های هفت گنبد باز

در تعریف باغ و بهار و وصل نوروزی فرماید

چون ز تثلیث مشتری زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل
آب هر چشمه دو دلی شد / هر سبیلی چو سلسبیلی شد
اعتدال هوای نوروزی / رست ریحان بعالم افروزی
باد نوروزی از ره اکنون / با ریاحین نهاد جان بگرو
برف کافوری از گیتی رفت / ره در آب چهره داد گرفت
سبزه گوهر نمود جنبش را / داد سرسبزی آفرینش را
نرگس چشم خواب آلوده / هر کرا چشم بود خواب ربوده
گشت هر برگ هم گیاه خضری / این بمقراض و آن بمقراضی
سنبل از خوشهای مشک افشان / بر نسیم از گل گشاده عطسه
گل بکافور بوی شاخ نسیم / چون بناگوش یار بر زر و سیم
مشک بیاد ز درخت صحبوبی / گاه کافور گاه مشک افشان
ارغوان سمن برا سپید / رایتی بر کشیده سرخ و سپید
گل کمر بسته در شهنشاهی / خاک چون باد در هواخواهی
بر سر سرو بانگ فاختگان / چون طرب در دل آبخستگان
نای قمری ز ناله سحری / خنده بر دره کام کبک دری
باغ چون لوح نقش بند شده / مرغ و ماهی نشاط مند شده
شاه بهرام در چنین روزی / کرد شاهانه مجلس افروزی
چار بند رسید شکی چست / از نشاط طاق هشت گنبد جست
چون از آن آمد او بهشتی کاخ / شد دلش زان بهشت صحن فراخ
گرد بر چشمه آفرین در آن / آفرین کرده بد بر دشنان
گفت تا زنگار نیابد / شد دگر ره نشاط سی بلب
چینیان را دفا نباشد عهد / ز هر باشد درون بیرون شهد
شد چو از فتنه یافت آگاهی / در بلا خواست عافیت خواهی

رای زدن بهرام گور

پیشتر زانکه در سر آید دام
رای آن بود کاز کفایت و رای

چون سپه بازجست پنج نشد
شه شنیدم که داشت دستوری
شه چو مشغول شد بنوش و بناز
گر نیا قیمشان بهر کو و بهوش
آن شهی کو سیاست انگیزد
جهد کن کز سیاست خویش
از قوه قهر آید و زمن تا بسیر
خانه داران جو ربی سهر آن
در نواحی کاه ما هم گشت
شاه را چون بسیار کرد و شگب
کس شناس رمی از در فتح آیت
شد زبی کلفتی و بی مالی
صید کردی شاه دیانه شد
دیده در دو چو پازده ماهی
گله گوسپند چون با گوش
سوی خرگاه راند مرکب تیز
هر چه خانه و دشت ما حضر
شه خوان پاره زخوان برید
از خشگان گمی عورهم شد

با خاصگان خویش فرماید

خصم را چون ز شهریار آگاه / خبر شکستن ندید هیچ پناه
چون بگنجینه رفت گنج ندید / هم تهی دید و پای گنج افکند
تا خدا ترس را خدا دو روی / ز درشتی رای او بی بار
او به بیداد کرد دست دراز / نعمت یار از راه پیری شان
ملک را چشم چون بمال افتاد / آب کز چاه تیره بیش گردد
دشمن و دیو هر دو گشته ز داد / دیو یا بشد رعیت گستاخ
کشتگی و نی رباخوی بیش / شه با سپاه با دو دست
هر که گوییم گزیت بیست بگیر / تا دران مملکت با بدل سال
خانه خویش را نداد او ایران / شهری لشکری خلق از
دخل کس را نخست ملک بنو / خبر وزیر بلیه دار تا خانه گنج
هیچ لشکر شه خبر دل تنگ / کش سپه و زیر ترس نام
گین تهی گشت و آن که یک / بر زمین هیچ دخل و دانه ما
ملک شد از رعیان خالی / شه چو یک بد مرتقی کا
چون شنیدی شاه و سوی ما پیشه / چون آن همه شان کبر
سر آورده در آن قفس پر آن / همه پیچ هیچ کسان
گشته در آفتاب بخشی / سگ او خسته لبشان خوانند
و یکی پیچ بیج مهر انگیز / او پیش پیش او در ده آورد

گفتار رسیدن بهرام گور و طعام آوردن پیر او نزدیک شاه فرماید

دام را نج می کشید دست جهان
کالت نصرت گنج و سپاه
هم سلاح سپهر افکند
راستی کرد در بسته تا یک
داد و در کار ما دلیر شان
هم بتدبیر خاک خویش گردد
چون کند از کهن سرای فراخ
پس قلم دادم تو تیغ بدست
هیچ کس را ملک مانده و مال
همه آواره گشته کوه بکوه
حاصل و نبود خیز نه سنج
آنچه شد شب زر رفت آنچه برد
لاجرم هم گنج در خزانه نماند
یک سواره بجز شاهی لشکر
عیب آمد بسوی شب پیش
بر سر فلک هیچ کسان
بسته چون سنگ
وانکه از سرکسش
پیش آورده گرد او به کمی
شرب تب خم و دست گشاد
شاه بنچه به سهم خبر شاه

گفت پیر ای مهی ابن سیار روی | گویمت آنچه رفت موی بموی
از وفاداری امینی او | شاد بودم بهم‌نشینی او
چند سالم بیا وفاداری کرد | بس نیازی و رستگاری کرد
همه شب با غلام همدمی بود | گر ز رمه گوسپند کم می‌بود
تا سحرگه نیک غافل بهمه شبانگاه | آنچه با او ز خشش بستد بیگاه
گفتم این خشم از چه چشم بد است | وین ستمکاری از چه بود و ز دست
تا وکیل گرگی ز دور بدید حسب | گشت سگ بر او بر زمین پست
گر دمی رفت گرد می‌افشاند | گه دم و گه دو گوش می‌افشاند
گوسپندی فتوحی سگ با به بود | پایش از باد و شام آید بود
این گله را که کار سازی کرد | در شکاری چه عشقبازی کرد
تا هم آخر گرفتمش سگ را | بستمش چنین خطائی بر گ

گفت با خود که این شبان پیر

پند دادن پیر شاه بهرام گور را

در شود از آدمیت من | من شبانم گله رعیت من
تا بگوید که این خیانت چیست | اصل بنیاد این خرابی کیست
چون بشهر آمد از گماشتگان | غث ستد شرح باز شهرگان
دید سرگشته یکجهان هیچ | نام ایشان نه شسته فرشیح
خود سگان سکی چنین با شاند | شحنه اشاند چونکه شحنه اشاند
صبح یک نفسی و بیش نمی | داد و ستد از خون شب سپهری
راست و شن آمد از در کاخ | رفت بر مسندگاه خود گستاخ
گنج خود را ز گوهر آگنده | گوهر گنج من پراگنده
لشکر گنج را رساندی رنج | تا ز لشکر بجای ماند گنج

این سگی بود پاسبان گله | من با او که کار خویش کرد بله
گر شبی مشغل من بشهر درآ | گله را بیجای زد و ره یا
باید چون کردمی ز شمار درست | گرگ آ چنانکه روز بخت
ده ده و پنج پنج می‌پرداخت | چون نه بختی که ز آفتاب گدا
عزم کرد این غم درشت مرا | در شکار کرد و کشت مرا
باسگی همچنین که شیری کرد | گیست کاین آشنا دلیری کرد
خوابا سگ بپاسبانی خویش | سگ دو بدش بهر بانی خویش
آمد و رفت آرمید پیش خویش | مهر الحق سکوت برهمش
سگ ما عورت شهوت که بر آ | رمه را بدست گرگ بماند
چند نوبت قدام دارمش | او خطا کرد و من گذاشتمش
شاد بهرام از ان سخنه آ | عبرتی بر گرفت پنهانی
شاهی آموختم زهی تدبیر
چون بنا شد اساس کار درست | از امین غبن با نبا بد حسیب
اینکه دستور تیر با من بیست | در حفاظ گله امین بنشست
چون زبان وزیر مایه گر ز نگاه | روزبه چو بامه گشت سیاه
شاه و آکان ستیز شیوه گرفت | وز در خانه بمقصد خانه برسید
با بلا آن چه پر و روز گشت | شب تاریک فرش خویش نشست
بار گه بر سپهر زد بهرام | بار میداد بر نظام عام
شاه در دید خشمناک درشت | جنبانک آور چنانکه او بر داشت
سازی برگ از سیاه کردی | تا سیاهه نه برگ ماند سیاه
پیشبان بر در آ بنگه خشم شیرا | چون خطا مان شد ارسیابه پنجه آ

ور نه سازی تو زین ستم ساز … بشکنی پای زیردستان را
گر ز خود غافلم مباد آن روز … خستم غافل از سپهر کبود

این سخن صد هزار چندین است … هر دگر زین وزیر گمراه است
پس بفرمود تا زبانی چند … شب بروز و روز تا شب

پای در کنده دست بسته بدار … چنین آواره کرده وزیر
چون بدان قهرمان آمد … شهر شاه روانه گردید

هسته بر زندان ان بی پا … داد خواهنده شهر ان او
چون شنید جمله جمله … نهاد و خون کرد شاه

بدان باز پس همی گفتند … آن همه را با وی بگفتند
شاه از آن جمله هفت بگزید … هر یکی را ز حال خود پرسید

شکایت کردن مظلوم اول در پیش شاه بهرام گور

گفت هر یک گناه چیست … از کجایی و زاد و بوم تو کیست

او لعین چو غصه گفت بهرام … کاشتی در زمین دشمن کام

رهست دشمن بر زخمهای درست … در شکنجه برادرم گشت
هر کس از خوبی و جوانی او … سوخت بر عشق زندگانی او

گه هوا خواه دشمنان بود … تو چنین بی سبب چنان بود
بجز این اشارت کرد … تا مرا نیز خانه غارت کرد

بنده را پیش من نهاد و … گر در بین سر خود را گو
آن برادر ز جور جان بشد … وان برادر بدست یار بشد

گرد ز بندانیم کنون ساست … ره بشاه هم جسته نیست
شاه را باز گفت این مظلوم … آنچه دستور کرد شد معلوم

هر چه دستوار ز تعذیب آمد … جمله با خون نهاد و بسپرد
گردش آزاد و دلخوشی او … بر سر شغل خود فرستاد

باز پس انداد آتشین و دا … سوی باغ من آمد از باغی

شکایت کردن مظلوم دوم

میهمان کردمش بمیوه و می … میهمانی بشرطی خدمت وی
هر چه در باغ بود در خور … پیش او بیخبر نشستم

خورد و خندید و خوش آمد … زر شراب نخورد آمد خواست
چون نیامد بکار باغ گشت … خواست کز عشق باغ گیرد

گفت بر من خوش است باغ ترا … تا دهم رشوتی چراغ ترا
گفتم این باغ را که جان منست … چون فروشم که عشق جان منست

هر کسی او و باغ باغ … من دهم بیش را همین باغ
باغ مپندار کان تست مدام … من ترا باغبان و ملکت غلام

هر کسی باید باغ تماشا … میوه خورد و دست و لب شست
وانچه خیزد ز باغ چه … دست آوردم به دست شیم

گفت از این گذر مهابه بیا … باغ بفروش خستهٔ خود بدر
عاقبت چون گزینه شد … ستمی از دریغ بر من بست

تا بدانم از خیانت پیش … باغ بستاند از من و بیش
از پی آنکه در تطلم گاه … این تظلم بیاورم بر شاه

گرد ز بندانیم هیچ و بال … نیست آن کینه بست دو سال
شه به داد باغ گشته ازاد … باغ … داد چون بغداد

شکایت کردن مظلوم سوم

روزیم زان سفر مهیا بود — ز ... که ... دریا بار
بپدید ... قدر در یابی — لولو چند زو قماش ...
چشم روشن بدان علاقه بود — خواستم کان علاقه بفروشم
کان من بود عقد مروارید — خواست از من به نیم بها بشمرم
گونه گونه بهانه کرد آغاز — من بها خواستم بغصه و درد
عشوه بر عشوه بر من ... — واخر الامر خواهد نه بهانم
کان بها را بدان بها نخرد — عوض عقد من گهر از ...
من از ... در شکنجه ماند ... — او در آورد در شکنجه ...

شکایت کردن مظلوم چهارم

بر بساط خوش ... — مهربان داشتم نوا ...
روزی چون شدم ... — هیچ را نام کرده ...
تا ز لطفش ... مشتاق ... — خوبی ... سیاره ...
و زوی لی نغمات ... — از من آموخته ... سیازه
او به من شاد و مان ... — روشنی ... شمع ...
دل پروانه را ز آتش ... — چون به ... از جدائی ...
یعنی آشفته را ببایدی بند — او عروس ... گرفته ...
من ... نه بکینه ... خواری — شاه ... پیر ...

شکایت کردن مظلوم پنجم

کای فلک با چهار طاق تو ... — ... صد گاهم

گفت زندانی سوم شاه را — که مرا سوی وصله خواهم
بنده بازارگانی با بود — سود ها دیدم ... بسیار
چون شناسا شدم به آنجا — شد چراغ سخن ...
آمدم سوی شهر حوصله — دران بها که خورم گهی ...
چون وزیر ملک خبر بشنید — در بها داشتم ... از رم
چونکه وقت بهار سید فراز — او بیاورد ...
روز کی چند از سیاه و سپید — کرد با خونبهاین ...
بر گناهم یکی بهانه شمرد — دست ... یابیم بعقد ...
او زمن گنج گهر ... بچنگ — من ... از ...
شد نه رنج وزیر به گوهر — گوهرش باز داد و زر ...
چاربین ... هزار ... — گفت کاهی ... سیاس
مطربی باشم غریب جوان — چینی بلکه ...
مهرزان ماه روشنی برود — خوش ... شکن
بر وه ... باز آمد — خانه و باغ بود ...
... ولایت ... — روشن ...
من بر آن بنده ... شب چراغ — روشنی را ز بنده ...
شمع را در سر آتش ... — راه جستم ...
بند بر من نهاد ... — من به زندان بصد ...
چار سالست کز ستمگاری — نه تهی بلکه با فراوان ...
بر عروسش و ... — با عروس و گر ...
شخص پنجم به شاه انجم گفت — گر سلیمان ولیت شاهم

داده بود این دو دولت شاه گفته ششم زمان جاه
از دعا زاد و راه سلطان هم خیری از بهر شاد و بیمارم

خرم و تازه بود گوی من با اهل و اتش نهاده روی بمن
وار هم از مملکت فرو ریخت خوش کیستی از برات و روی خوش

تنگ شد کار من فراخ درم پیر گان نصیبه شد اوان هم
هر که زان جو هست پذیر شدم وانکه از تباد دستگیر شدم

هیچ در مانده ور نماند بند تا بیابی نیاز پیش کنند
هر چه آید در دخل و حقانان سر عت بیند شد بگنج مهمانان

دخل و خرج چنانکه باید بود خلق بخشیده از من خشنود
چون شه این سخن بگوش آورد دیگ سیداد و زا بخوشش آورد

ملک خود ایمن از دست کشاد دست یاران ملک بنیاد نهاد
گفت کاین مال در گنج تو نیست بخشش تو بنقد گنج تو نیست

باز کسی را زراه تافته با همن وار گنج یافته
قسمت من چنانکه باید او بده از سر شد و هم بها باد

هر معیشت که بنا بود تمام همه بسته بدین بهانه خام
آخر الامر ور دمندم کرد بنده خود و شکر و بندم کرد

شاه فرمود تا بخدمت راند صاحب پیش انواری بار

شکایت کردن مظلوم ششم نزد شاه

چون بشنید ششم سیه بشاه در سخت خود و شکست خاه

داد بر شد و تا بی فرزندی گاهی از خلق تو خلق زار و رنگ
من یکی بنده از اشکریم که بنسل کیان و کمرهیم

بنده را از سپاهیان سپاه پدرم نیز بود در بیت شاه
خدمت شاه بیکم بدربست پدرم نیز کرده بود ز بخت

از بلی دشمنان شده بیست شیر هم جان و تیغ بر کف دست
بنده کان نان جانفیست بخورد سر و بر شاه بنده گی بسپرد

تا حسد کرد پیش خیالی از سر سر جفا پیش بشنو دهی پای
بنده چیا عیال بال ندارد است بیجز از صرفه شال شاد است

خشید پیش او شدم ز سر گو بی راهی شد اهی پیچم کمر
تا عیاری ز عدل نیابد سر عیالان من بنشاید

تا چو اطلاق قبالان بی اکثر [illegible]
آنگ شدم و بگنج و خانش باب زنانشان از فتنه گاه و پیشکش

شاه بنشست بر کس ... بر [illegible]
آشنا کی سر در شر سر نیابست تا بلشکر بیانیا پیشه پیش

پیشه کاهلان بکیر پیشه کار شکل ابر کج تند شده
زشته گمرنیست بیاده بکوش است بیرون سلاح را العرفش

گفتم از طمع و بیرامی بیستر بخیه من پیش از شاهی تیز رس
همی نهادم تو پیش و کمر بسته من شتی سیده را بسته

تو همی بر کشیده پای شناب من بشمشیر کرده و سر بیاب
گر تو در شاه کسه و بنر فی بتکه من بشمشیر خم پیست

تو قلم سیر فی بخون سپاه من شمشیر بر جالت شاه
ستانان ز رسن بانچه شه فرموده گرفته قوت آنکه شده ی کم زده

گرم شد گفت من اختلاط شنید | بر سر من به کینه دوات کشید
گفت گر ز ابلهی و نادانی | چون کلوخم ز تاب ساوانی
گر ز خشمم همی کنی تقلیب | گر ز شاهم همی کنی تهدید
شاه را من نشانده ام بر گاه | نیست غم از من سپید سیاه
سر شاهان به زیر پای منست | همه را زندگی برای منست
گر تو را ملک من نکرده بدی | سگ کسان مغز شان شخور ددی
این بگفت و دوات پیش نهاد | اسپ و ساز و سلاح من بستاد
پس به در خیمه خونیان افتادم | سوی زندان شده فرستادم
قرب شش سال هست تا که فرود | کاین قلم … جان … خود
شاه بنوازدش به خلعت ناز | جاودان پادشاه بنده نواز
چون لبش الملک … آن | رسم و اقطاع او و چند …
هفته یی شخص … چون سپید … | بر لبش از شکر شکسته …

شکایت کردن مظلوم هفتم نزد بهرام گور

گفت من گر جهان بگردیدم | آنکه یک بر … خدای پرست
هفتمین فراخ دید چو شمع | خویشتن سوخته …
عافیت را چو … برزد | دست بر شغل گیتی افشاند
از همه خواب و خور دوری … | …
از همه رد و کار بنا همه سست | شب بخفته از آن تا قم نشست
و آنچه تشنگی گرفته فرا | نیستم جز خدای پرستی کار
هر که با بنگه هم به شاه جهان | هر که یاد آید هم دعا گویم
کس فرستاد زود و من … | خواند و در فقر افشاند …
گفتم ای سید گمان تو چیست | تا به تدبیر تو توانم زیست
گفت هی ترسم از دعای بد | مرگ میخواهم از خدای …
گر زیست … ای … | در حق من دعای بد …
زان دعای شاه … | ترسم افتد به بیت …
بیشتر زانکه زر … | در من افتاد شر …
دست … | دست تنها نه …
زیر بندم کشید تا که نداشت | غم این جان …
… | در دو پایم …
بند در دست من … | بر من افلاک …
از خبر … دعا … | من بر دست …
او و او در حصار کرده … | من به ایوان و در حصار …
چون … | خوش شد …
شاه در بر گرفت … | شیر کافر کش مجاهد را
گفت … | …
لیک شمع دعا چنان نکشد | حکم زاهد چو … نکند
او که آن ظلم حال … | خویشتن را …
تا دعای بدش … کار | هم سر از من بود هم دستار
از تره … نشست | گفت با زاهد …
زاهد آن … | زود یکی چرخ چرخ وا گشت
گفت ازین نقد تا که آزادم | بهترم ده که بهترین …

رقص بر رشته زمقطع ساز — آنچنان شد که گفتی بدر باز
رهروانی که آنچنان بودند — از زمین سر بآسمان سودند

این گروهی که آدمی نسب‌اند — همه پیوند آدمی لقب‌اند
آن سپنجی که آبی اندام — دیده باید هزار عبرت نام

آسیائی که آنچنان سیر است — از شبیهای بارگیر حمیر است
سپنجه است کز چنین خانه — هر که شد جیب در کشید دامان

چون بیابان کلیم کرد اله — سایه گل کنار سیاه اند وصه
شده زین خشت خانه خاکی — خسته غمناک شد ز غمناکی

راه می جست مصلحت کار — تا بگل جو سپرد شبنم بار
در جفای جهان زبان کرده — مصلحت را بعدل چاره کنان

تا بگلچین نگاه بستر آید — دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحر که نخفت از آن همه جای — دیده بر هم نزد ز تنگی جای

چون در این گوهر خیال گذشت — چشمه آفتاب سحگاه گشت
داد فرمان که سخت باید — بر در بارگاه دار زدند

عام را بار داد و خود ز نشست — تا همه کان بیا و تیغ بدست
ستم از ملک گشته بشتابند — عدل آنانکه بر بلندی اند

جمع گرد از خلایق آنچه — سر کشیدند از نظارگان کوهی
آن جفا پیشه را که بود وزیر — پای تا سر کشید در زنجیر

زنده و مرده گرد و بار — تا چه فرمان شهسوار شهر
گفت کاین چنینان سرافراز — روزگارش چنین بیندازد

از خیانت گسست پیمانش — و ز بدیهای سست پیمانش
تا کمالان چنان نیاید زود — عاد و لااقل چنین کنند نکو

تا نگوئی که عدل بی یار است — کاسمان زمین برین کار است
هر که او بیخ کینه پیش نهاد — کشته بر پای هر وقت پیش نهاد

دو تیر بیم و نه گیتی پیش — در سپهر بدست لیکن بشکست
گرچه داور بر آن گوشیت — از حسابش کسی فرامش نیست

گر کنی صد هزار بازی پست — سخن بیش آنکه ورزی نیست
چو قضا را در آسمان پیچ نهاد — بند از زمین همچ کشائی

در سپهر کز وشده شوی — پیش از آن نه شوی مرده نشی
آنکه چون دگر دو عالم گشت — عالم هیچکس بهیچ نگشت

از غم اینها که جیب خویش — باش بر خور روزگانی خویش
تا چو شمشیر مرگ تیز آید پیچ — هر چه افتد برایش هیچ

از جهان پیش از آنکه بر گذری — جان ببر زنده که جان ببری
خانه را خراب گیرد و شیرانه بر — از جهان جان چنین تنها بری

دور بر نیستگاری مپر — آنکه بسیار داد و کم خورد
هر که در بهتری گذارد گام — زین همه نام آوری هر او تمام

هیچ بسیار خوار پاینده — هیچ کم خوار به پیشگه رسید
در رهی صحبت که باغ نه آست — اند چو باغ کم بادا

در چنین و کسی نه باغ ارچه — که بهی را بر او بهار آرد
در جهان خاص عام چونکه نیست — به که با خاص نیز ما با نیست

چو رخ ان دل ز بهدان برد — که بهتر بیابد اشست
هر عماری که زیر افلاک است — خاک بر سرش که نه خاکست

بگذر از دام جای دیر سپنج / سیرت دار شد دلیر شتاب
زنده رفتن بدار بر مهوشست / زنده بر دار شد مسیح پرست

گر زمینی رسد چه رنج برنج / هم نشینش فرو کشد بزمین
گر سری بر فلک رساند تاج / هفت کشور فرو گشاده خراج

مینش ناگهان شبی هر دو / سر فرو برده در دو سر پرده
خاک بی جنس لاابالی نیست / گنج دانش نهان خالی نیست

زحلی کرد کینش جایی / پاکی و نیش هنر زن جایی
حکم بر نیک و بد که در دو سرست / زهر در نوش و نوش در زهرست

بنمود در حجاب ظلمت نور / مهره خضر زهر عیسی دور
کی خورد نوش باده از پیش / که نیی این بخورده پاشد بیش

نوش و نیش جهان بیش و کم است / در دم و در دمی که کم است
کیست کو شربتی ازو نچشید سخت / در آخرش تخت هم نگیرد سخت

نظامی در کرم یکتایی / در حمایت کز نوش کبریایی
یا رب این گنج کز آزادی آسانی / با وزیر حمایت پشت یکانی

اولش هم ز اول نکو نامی / آخرش هم بنکو سرانجامی

در خاتمه کتاب گوید

چون فرو خواند این عکس سیاه / نقش این گنج زری پی کاه
کس این داوری سر آمد بر / باز کردن سکه شان دگر

دانش این بخواندش شاهی / نیست سختی و نیک اهی او
سخن از کار مملکت برداشت / هر کسی در بدست کس بگذاشت

تا ز پیش تا حسین پیچ / آتشش شد پلاس هیچ
کس فرستاد و چند زینهاری / سر بریدی و جای او دیگری

لشکر گنج شد ترا انبوه / آتش دریا بر آمدن از کوه
چون بجا آمدن سپاه این خبر / باز پس شد نیافت در دو سر

گفت کامی شتی که شاه کشت / آتشی بود هم سپر پشت
سوی نامه کرد بار آخواند / فصلها بی بدلفز سری اند

که بدان خط نامی طبع فرید / از سپاه طبع بر شکیب
گفت کان زیرست زر مالی / گر بخواهی بستان جایی

شد فرستی بدان پیر دانند / سخای از دست رنج انداز
پیش کم بسته بد چه بد بساز / از قوت تیغ در مین سر انداز

چون خطاهی شاه بشنیدم / کارها بر خلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی و نبرد / کارها هیکلیت که باید کرد

سمعها این گفته گوش هنگ کشم / تا خود از چیش باج و ارزشم
دختر خود گنج خانه نشست / تاج من جا که آستانه نشست

گنج از خانه خزانی خواند / پیشکش نامه نبد دو نشاند
همه طومارها بهم زرنفشت / داد تا پیک پیش خسرو رفت

شه چو بر خواند نامه وزیر / آنچه شد چون قلم پیشت
بس هلاکش سپاه سد از کرد / کار زان پس با پوری کرد

پیکر عدل چون پدید شاه / عزت انگیخت پیش بیسیاه
شه که باد از جهان منتظر او / هفت پیکر و در اپیکر او

سنج دیگر خیال نظامی انشاد / دل در بسته شد بغزه شاد

و ایضاً

پس چو دید این خلافه ...   گوهری کرد گوش گیتی پر
گفت چون هفت هفته ...   آن صدا را بداد با بهرام
عقل در گنبد دماغ سرش   داد هر گنبدی روان خبرش
کز نمر خانهای گنبد خاک   دور شو کز قیود دریا پاک
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت   او ره گنبد دگر برداشت
هفت گوهر بخواند موبدزاد   هفت گنبد به هفت موبد داد
وز بر آتش بهر یکی ناگاه   سقفی آن شد که کرد آتشگاه
سر بسر چون شصت سال رسید   یاسمین بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست   دست از خویشتن پرستی شست
روزی از تاج و تخت کرد کنار   رخت با ویژگان بسوی شکار
در میان همه سپید خشتش   بود در سپید خیش باخشتش
لشکر از هر سوئی پراگنده   هر یکی گور را بدوان کنده
میل هر یک بگور صحرائی   از طلب کرد گور را رائی
گور جستن نبرد کشش دلیر   با هوا فگند لیک از نخجیر
گور را هیچ درین تنگ شور   کاهوش آهوست گور گور
عاقبت گوری از کناره دشت   آمد از سوی گور خان بگذشت
شاه و دلبستگان فرشته شاه   روی پیشوش همی نیارد راه
گور بر گور مرکب انگیزی   داد بگیران سمند را تیزی
بود چاهی در آن خم ایشان   خشت از چاه بیخ تا بستان
رخنه را زو ... چون چاهی   هیچکس را نه بود ره سوی
گور در چاه شد روانه به پیش   شاه دنبال آن گرفته به پیش
اسب در چاه ... داده ...   گنج کیخسروی سپرد بغار
شاه را غار پرده دار شده   او هم آغوش با زغار شده
از وشاقان سپرده داران شاه   بر در غار کرد منزلگاه
شد ره آنکه در خزند بغار   نه سر بازپس شدن ز شکار
دیده بر راه مانده با دم سرد   تا ز لشکر کجا برآید گرد
چون زمانی در آن گشت دراز   لشکرش سوی او رسید فراز
شاه جستند راه می دیدند   مهره در مغز ماه می دیدند
وان وشاقان ز حال شاه جهان   باز گفتند آشکار و نهان
چونکه شه را نیافتند ...   راند هر کس به ...
کس نه بین او رهی نشد پیدا   این سخن را نداشت کس باور
همه گفتند کاین خیال بدست   قصه با الغان بگفت درست
خسرو ... تن بنام خدای   که درین تنگنای کیر جای
وانگهی که پیل از پستان   دیده بر خواب شاه ...
شد بر ... مانده تنها   چه بلیت سه ... یکتا
بر نشانی از آن خلیفه بخت   می بخوردند ساقیان به درخت
زان نگاهی که شاه کرد الوس   گرد ازان ... چو دود
بانگی آمد که شاه در غارست   باز گشتند ... شاه دار
خاصگانی که اهل کار بدند   شاه جویان درون غار شدند
غار را جستند و کس ندیدند   جستجو کنی کسی نکش بدید
صد ره از آب ... بشستندش   بلکه صد بار باز جستندش
چون ندیدند شاه را در غار   بر در غار صف زدند چو مار

دیده‌ها زان شتاب‌تر کردند
مادر شاه را خبر کردند

مادر آمد چو سوخته جگری
از میان گم شده چنان گهری

جست شه را چو گوسپندان گرگ
که بجان جست بیکران بنظر

گل طلب کرد و خار در بر یافت
تا بسر پیش گشت و گنج نیافت

چاه کندند و گنج راه نیافت
یوسف خویش را بچاه نیافت

زان نشیمنها که رخنه کردند
ماند آن خاک رخنه رخنه شود

آن شناسندگان که دانندش
غار بهرام گور خوانندش

تا جهان از خاک می‌کندند
در جهان گور کس نشان چندند

شد زمین کنده تا ده آب
که کسی آنچنان ندید بخواب

آنکه او را بر آسمان جست
در زمین بازجستنش سخت است

آسمانی بر آسمان باشد
در زمین چیز جز استخوان باشد

هر خسی را که زیر گرد و نشست
با در خاک باد در خور نشست

از چه بهرام را دنیا در بود
مادر خاک مهربان‌تر بود

مادر خون نپرورد حیز باز
مادر خاک نه و ستاند باز

گاه پنهانش سست که بزیر آن
باز چاره بچاره ساز نداد

مادر خون نه چو مادر خاک
کرد خود را ز درد و رنج هلاک

چون تنش بر زداره ز گاره
آمد آواز آنفس بگوش

گاهی از غفلت شه سی چون دیوانه
شیر مرغ غریب اجوبائن

بتو ایزد امانتی بسپرد
چون کسی رفت باز آن امانت برد

سر بدو ز آنچه در شگفت گرفت
خفته شیر بر آنکه آنچه نچیران

با زمین گرد و کار خویش بساز
دست کوتاه کن ز تیغ دراز

چون ز هاتف چنان شنید پیام
مهر بر داشت مادر بهرام

رغبت از دل گذاشت و بر بر
گر بمشغول کار خویش ماندش

تاج و تختش بگیران ببنشیت
هر که را از زبان بنازیر

ای ز بهرام گور داده خبر
گور بهرام جوی زین بگذر

هر که بهرام گور با او نیست
گور بهرام نیز پیدا نیست

آنچه بینی که گور ازو زره
نام داغ نهاده بر تن گور

داغ گوریش بین بپای اول کار
گور و داغش نگر با آخر کار

گرچه پای هزار گور شکست
آخر از پای مال گور نرست

خانه خاکدان دو در دارد
بر دو از یک دیگری آرد

ای سه کندگانی سینه نوکر
بار زحمت مکن چو تنگ زری

هر نواله که معده تو بجور رود
خلط آمیز بانگ خویش سپرد

از سرپا بگردن گوریش
هست از این چار خلط بار بدوش

بر چنین رنگهای عالی زاد
چه نهی دل که باز باید داد

نا شناسی که ره بگو بسته شدند
از چنین رنگ رفتنی رسته شدند

تا قیامت قیام ننماید
کس رخ بسته باز بگشاید

رو ره خویش شب چشم خطر
شحنه در خواب و دزد در گذر

خاکساران بخاک سیر شوند
زیر دستان ز دست زیر شوند

چند بازی بدست با آلای
زیر مهر دست از چه بالای

آسمان زیر دست چه ای چیز
پای بالا نه از زمین بگریز

سیر و هیچ که نه پای این
تا نیفتی ز آسمان بزمین

آنچه بر آسمان حمایل تست
جستن آن همه مایل تست

تنگی جمله را جمال توئی ... آهنگ ایشان از چنان خالی تو
هر که از تو گرفته تمثالی ... تو که گیری ز هر یکی فالی

جز یکی خط که نکته پرورست ... وان گر چه فهای نوبتست
آفرین ای توی فرشته پاس ... آفریننده ای دلیل شناس

نیک در وی نگر که بد نشوی ... حال دانی نگر که خود نشوی
آنچه دانی حساب کرده بدست ... وانچه خواهی ولایت خرد است

پای در زن که خط نا نقش نبود ... با چنان شمع کس چنانش نبود
دیده گر در حجاب نور رفتست ... ز آسمانی فرشته دور رفتست

ره چو زین خط بسوی علم برد ... چند زین خاک باد و آتش و آب
حجره با چهار دو دو آهنگ ... بر دل و دیده چون نیا شد تنگ

دو دو گز شد چو گوی طرازان ... چار بند چو نیک عیاران
پیش از آن بر من گفتند نه ... زنده بر گاو رخت بر خر به

ره بجان برد کو که کالبد گشتست ... بار کم کن که بارگی سست است
مرده را که جان بد باشد ... میل جان سوی کالبد باشد

وانکه داند که اصل خالیش چیست ... جان باو چید تواند زیست
تا نه پنداری از بهانه بیچ ... گلین جهان شد جهان بکهیچ

طول و عرض و جو و بسیار است ... آنچه چشم ست جمله عیار است
هست چندان فریده پنهان در ... کاگهی نیست شان ز ظلمت و نور

آفرینش همی ست نیست بیچی ... آفریننده هست لیک یکی
نقش این هفت چرخ چار سرست ... ز ابتدا غیر یکی قلم نبود

گر ز هفت و چهار صد باشد ... زیر بایه و در یک شد یا
اولش نقطه آخرش پرگار ... از یکی و سی یکی نگرده کار

در دو پهلو یمین و در فصلش ... در یکی بین و در یکی اصلش
هر که آید درین سپنج سرای ... تا پیش باز گشتن از سر و پای

در وی آهسته و که تیز بست ... دیگرست لیاقت و دلش
ره بر او این یکی شد راست ... هر یکی نه چون دوئی بر جا است

نام شاهنشهی بر و بستم ... کا بنگیر در نقش او دستم
شاه چینی شمار رومی تاج ... حد نقش داده چین بعدم خراج

یافته از هیولی تم فروغ ... بیخت او و تاج و تخت شیئی عجیب
بر زمین شد آسمان بر پای ... وافرینش نه جاه او بر جای

در فطائی که آسمان دارد ... حکم او حکم هفت جان دارد
از زمین تا اثیر از کشفت ... جای او شد که مایه فشفشیش

ور بمهر داد نقش مساعد بیش ... ز ر بصری گریک کلی هیش
نقش آن کرده بلا است ... سکا ششین تیر بر آتش خدنگ

آن مروت که بوی مشک و بید ... لو او تر ز خاک خشک دهد
در عشق ز فتح خیره گشته ام ... تیره اش روغ ماه حلقه بر پای

ششمش هست از قبائی گره ... هفت چرخ از کمند او گره
ز همی از قدرت آسمان ماند ... و آسمان اسم آسمان خوانند

قائمی عهد عالمی بدست ... قالبی نادره فکنده تست
کاین من نامه بر تو شاید بست ... کز تو جای بلند نامی هست

ما همه چون فلک سرآمده ... او ز همه چون فلک در آمده
چونکه شد لعل بسته بر تاجش ... بر تو بستم ز بیم تاراجش

گر به سمع تو دلپسند بود | چون سر سرو تو سربلند بود
خار کو انگبین بپروراند | زیر کانش ترنگبین خواند
میوه‌ای دارم از زبان ضمیر | چرب و شیرین چو انگبین در شیر
ذوق انجیر داد و دانه او | مغز بادام در میانه او
پیش سروینان به نوش نغز | در ره آورده و بنیان را مغز
حقه بسته بدر در دارد | در عبارت کلید بردارد
در برابر رشته سر گرامی بود | که فلیش گره‌گشایی بود
هر چه در نظم او ز نیک و بد است | همه از من اشارت خرد است
هر یک افسانه جداگانه | خانه گنج نه شد افسانه
آنچه کوتاه بود خانه شد حصار | کردم از نظم خود درازی بیش
کردم این تحفه را گزارش نغز | اینت چرب استخوان شیرین مغز
تا در آرایشی چنین با و نظری | جلوه داد بیش مهر بهر
لطف بسیار و حل اندک صحیح | کرده در هر دقیقه درج بیش
دست ناکرده دستان جفا | بکر چون و می غنچه زیر بنده
بحر و صبح از زر و | ستی از وجهی و زمعنی بیچ
تا بدانند از ضمیر شکر | هر چه خواهم در او درم بر و جعفر
آنچه بر هفت چشم چشمه را | بستم آرایشی فراخ و دراز
عرض آن شیخ که چشم از آن بیش | در فراخی نبد بر داستانیس
آنچه می‌بینی از فراخ بساط | کردم گوش چشم او گستاخ
تنگ چشمان سخن مستمند | آن رخ از چشم تنگ بستند
که این کان کشا ز ریاد | بلکه دریا بداند آنچه دریابد
مشک ز نقش نقش قلم | ریاب افشان نخل این قلم
فی کالکم زگشت لا ابیض | لعطا ر در رساند سنبل تر
سنبلی کرده سنبلش اناج | گر چه القاص لایحب القاص
چون من از قلعه قناعت خویش | شاه را گنج درکشد هم بیش
ذراء اکر دون رشحان به | دام دار هست و بین دله
دام دار نه از تهی سلطه | در دری بود نه بی ذرق
آهنی تیغش از که تیره تنگ | لعل و الماس نیست همسنگ
لعل بر دوستان فجر و لیقیاس | از پی دشمنان تیغ و الماس
این گهر کعبه سلیمانیست | مقدمش هر آن و حاجت نیست
میخ زرین او بر زهی است | نام و بین وشن زهی کی است
جبل الرحمه احرمیم در بست | بو قبیس از کلاه او کمر بست
ور دری از حصار پیوند | نامه بر کبوتری بندد
او سرش داده نکو نامی | آخرش ده نکو سرانجامی
یافت دریافت نارسیده او | زر همه زره دریده او
ابد با او خدا این پیکار | زان پاینده آفتاب نقره نگار
تا برد نامه ای کبوتر شاه | تیز بال کی او رسد فریاد
نامه بر مرغ نامه بر بستم | که رساند به شاه من بر بستم
من در پیش هر کیست توز خویش | بسته دارم از کمر بیش
ای خداوند در تو حلقه بگوش | بهم خطا پوش و هم خطا پوش
چون مراد لست آید بار کر | عطیم بیش تا چه ستاره کاشی
از پس ما چه شنید بود سه برابر | گفتم این نامه ابتدا سوی آن

روز بر چار و ده زیاده چهارم	چار ساعت ز روز رفته تمام	باد بر تو مبارک این پیوند	که نشینی تو زو بسر و بلند
نوش کن آب حیات این ابیات	زنده مانی چو خضر از آب حیات	ای که در ملکت جاودان بادی	ملک با عمر و عمر با شادی
گر بپیچی ز راه معذوری	گویدت نکته بد ستوری	بزمهائی اگرچه رنگین است	آنچه بزم شهانه است این است
هر چه هست از جواهر و گنج	رحمت است این و آن کرم گنج	ار کشد عمر را به پانصد سال	دیر بینی که هم رسد بزوال
این خزینه که اصل درگاه است	ابد الدهر با تو همراه است	وین سخن را که شد سخن پرورد	بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باش هر کجا باشی	در رکابت فلک بفراشی	دولتت را که از زیادت باد	خاتم کار با سعادت باد
	این دعا را ز قدسیان آمین	سیر صد هزار زبان العلمین	

خاتمة الطبع مطبوعه سابق ریخته کلک بلاغت سلک ناثر و شاعر عدیم السهیم و الثانی منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

بی منتها حمد و ثنا و بی قیاس شکر و سپاس مر حکیم سخن آفرین و خالق آسمان و زمین را زیباست که از حیص و بیص آسایش کمال و ورود گرد آلایش زوال منزه و مبراست مهر و ماه پرتو نورش ذره وار فاعل هر فعل بی یار و مددگار مخترع ضد و نقیض است هر کارش بی تعریف است قلم با پوینام ... که خدای عز و جل ثنا خوان اوست سربلندی یافت و مضمون بوسیله جمیله و ذریعه رفیعه نعت احمد مجتبی اما بعد تسلیم که بحر نطقش بی آب و زمین شعرش خشکسار است و خود را گرفتن نام خویش موجب ننگ و عار حرفی چند بر طبق عرض می نهد و مشتاقان را با نظر افروزی می دهد که کتاب فیض مطلب موسوم به هفت پیکر تصنیف پذیرفته اوستادان نامی حضرت مولانا اولینا نظامی که عزت فزود گنجش در اکناف عالم رفته و طنطنه نغمش در این شهرت گرفته مستغنی از توصیف است چنین بی نیاز از تعریف در مطبع دبیر خبیر مرجع صغیر و کبیر قدردان هنرمندان روزگار منشی نول کشور مالک مطبع اوده اخبار که بدولت دولت علم اشاعت علم سیاه بی عالم برافراخته و کوس مروت و کرم شوارة غلغله در گوش جهانیان انداخته همه آرایش ستایش است و تمام زیبایش نمایش صلاح و فلاح سخنوران هر دم مطبع نظر

اوست و خوشحالی و فارغ البالی رفقا کار شام و سحر او بماه مارچ سنه ۱۸۷۱ عیسوی مطابق ماه محرم الحرام سنه ۱۲۸۸ هجری کسوت طبع بطراز مطبوع پوشید و ببساط دلربائی بپرداز مطبوع بسط گردانید و السلام

قطعه

کتاب هفت پیکر منطبع شد	که هر یکش خراج هفت کشور
رقم زد کلک معنی البساش	بشد امروز زیبا هفت پیکر

۱۲۸۸ھ

خاتمة الطبع حال

لله الحمد که بار ثالث در مطبع نامی منشی نول کشور بماه شوال المکرم سنه ۱۳۰۴ هجری مطابق ماه جولائی سنه ۱۸۸۷ عیسوی منطبع گردید

مثنوی تحفۃ العراقین - محشی بڑی عمدہ مثنوی فصاحت و بلاغت سے بھری ہی مصنفہ حضرت افضل الدین خاقانی شروانی -

ظفر نامہ ملا ہاتفی - اسمین بادشاہ تیمور کے فتوحات ملک گیری کا حال مثل سکندر نامہ نظم پاکیزہ مین ہی -

مثنوی سنبلستان - بہ تتبع بوستان سعدی ہی مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ -

مثنوی شیرین خسرو - ملا آصفی مصنفہ نواب آصفجاہ -

مثنوی نیرنگ عشق معروف بہ مثنوی غنیمت مصنفہ مولانا غنیمت -

مثنوی نشتر غم مصنفہ مولوی محمد مقیم سہارنپوری -

مثنوی نالۂ منظور - مصنفہ مولوی منظور احمد -

مثنوی شکرستان خیال مع رسالۂ خوان نعمت -

مثنوی زلالی مصنفہ ابو الحسن تخلص زلالی -

مثنوی ول رام معروف بہ چشمۂ سوزان -

مثنوی زاد المسافرین مصنفہ ملا حسین واعظ کاشفی عبارت سلیس مضامین نفیس مرغوب طبائع و دل پسند مثنوی ہی -

مجموعۂ نوادر رغم - یعنے مجموعۂ ہشت مثنوی

از کلام اساتذہ شعراے متقدمین -
۱ - مثنوی در صفت بنگالہ - ۲ - مثنوی معجز تمثال از کلام تجلی - ۳ - مثنوی قضا و قدر - از طالب آملی - ۴ - ایضاً دیگر - ۵ - مثنوی قضا و قدر - ۶ - مثنوی زر سیہ از میرزا صائب - ۷ - مثنوی قضا و قدر - ۸ - مثنوی در صفت حمام اسلیم -

کلیات و دواوین و قصائد

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہی جسمین چند رسائل ہین -
۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ سلاطین - ۳ - قصائد منقبت ائمۂ اطہار علیہم السلام ۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنوی صفیر دل و چمن انجمن - ۶ - مثنویات خرابات - ۷ - فرہنگ نامہ - ۸ - تذکرۃ العاشقین - مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہی ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہی جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہی -

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار

کتابیں ہیں۔
۱۔ دیوان بیدل۔ غزلیں سب ردیفوں کی
۲۔ عناصر بیدل ۳۔ رقعات بیدل۔
۴۔ نکات بیدل نتیجۂ طبع شاعر نازک خیال
مرزا عبد القادر بیدل تخلص۔

کلیات سعدی شیرازی۔ جسمیں رسائل
ذیل ہیں۔
۱۔ دیباچہ کلیات ۲۔ کریما ۔۔
۳۔ گلستان۔ ۴۔ بوستان ۵۔ قصائد
عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات ۶۔ طیبات
و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات و
صاحبات و مثنویات و قطعات و رباعیات
و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت
مصلح الدین سعدی شیرازی۔

کلیات نظم غالب۔ مرزا اسد اللہ خان غالب
دہلوی۔

انتخاب کلیات عناصر خسرو۔ اسمیں چار
دیوان ہیں۔
۱۔ دیوان تحفۃ الصغر جسمیں ۔۔ کا کلام ہے۔
۲۔ دیوان وسط الحیات بعنوان شباب
کا کلام ہے۔
۳۔ دیوان غرۃ الکمال۔ جو کمال عمر چالیس برس
میں فرمایا۔ ۔ دیوان بقیہ نقیہ۔ کلام ہنگام
پیری۔ یہ کلیات ایک انتخاب ہے چاروں دیوان
روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند
امیر خسرو دہلوی ہے۔

کلیات جامی۔ تصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔

کلیات نظیری نیشاپوری۔ از خوش فکری
ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی۔ تصنیف صدر الحکما
ابو نصر فاریابی۔

دیوان ظہیر فاریابی۔ تصنیف 〃

دیوان صائب کامل۔ از مرزا محمد علی
صائب تبریزی۔

دیوان حافظ۔ محشی خوشخط از انکشاف طبع
روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب
حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔

دیوان حافظ مطبوعہ جدید بہت خوشخط۔

شرح دیوان حافظ۔ با حل معانی و مصطلحات
صوفیہ از تصنیفات مولوی محمد صادق علی از
جانب مطبع۔